

دانلود رمان



میراث

نویسنده : آنا

- ازت بدم میاد

تو چشمم زل زد و گفت: چه خوب اتفاقا منم
همین نظرو در مورد تو داشتم
گفتم: خوبه حداقل تو یه چیز با هم تفاهم کامل
داریم

خاله سامان جلو آمد و گفت: بسه دیگه چقدر
قربون صدقه هم میرید سمیرا جون بیا باید برقصی
در حالی که خودم را کنترل میکنم نزنم زیر خنده
گفتم: خاله جون شما جای من دلم میخواد
سامان احساس تنهایی نکنه

مهوش خانم (خاله) گفت: سامانو ولش کن این قدر
لی لی به لالاش نزار پرو میشه

با خنده گفتم: نگو خاله جون شما برو چشم منم
میام

مهوش خانم رفت و دوباره با سامان تنها شدم بی

اختیار شروع کردم به خنده

سامان گفت: چیه دیوونه شدی؟

با خنده گفتم: آره دیوونه تو و زدم زیر خنده

با حرص گفت: کمتر بخند مسواک گرون میشه

با خنده گفتم: به خدا قدیمی شد شما پسرا دست از

سر این تیکه برنمیدارید؟

خواست چیزی بگوید که خواننده ارکستر داد زد

:عروس دوماد باید برقصن

با عصبانیت دستم را گرفت و از جا بلندم کرد و

شروع کردیم با هم رقصیدن حسابی خوش

گذشت من حرص سامانو در میاوردم و سامان

حرصه منو

سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و گفت: بهرام؟

گفت: چیه؟

گفتم: تند برو از اینا جلو بیوفتیم این قدر بلند بوق

ميزنن لامصبا اعصاب واسه ما نداشتنبه طعنه
گفت: از بسکه همدیگرو دوست داریم چشم. یه
دفعه سرعت گرفت ماشین های پشت
سرمون که از این حرکت غافلگیر شده بودن عقب
موندن با هیجان گفتم: ایول از صبح تا حالا یه
کار مثبت کردی

نگاه غضبناکی به من انداخت و هیچی نگفت
ساعت سه صبح بود که به خونه رسیدیم خونه ای
که قرار بود زندگی مشترک منوسامان از اونجا
شروع بشه

وارد که شودیم یه آرامشی بهم دست داد بی سابقه
خمیازه ای کشیدم و حولمو برداشتو وارد حموم
شدم اول جلوی آینه به قول سپیده زلم زیمبال
موهامو باز کردم و رفتم زیر دوش آب گرم
نیم ساعت اون تو موندم که سامان زد به در حموم

و گفـت: سـمیرا مـردی اگـه خـدا بـخواد؟
داد زدم: بـه کـوری چـشم شـما نـه خـیر زـندم سـرحال تـر
از هـمیشـه ودر حـمومو بـاز کـردم
نـگاهـی بـه سـر تـا پـام کـرد و گـفـت: هـمـون...بـاد مـجـون
بـم آفـت نـداره
بـا نـیش بـاز گـفـتم: اـینـم قـدیـمی شـده تـو رـو خـدا دـوتا
تـیکـه جـدیـد از دـوسـت دـخـتـرات یـاد بـگیر
مـثـلا مـیـخـواسـت حـرص مـنو در بـیاره گـفـت: هـمـینـارو
هـم دـوسـت دـخـتـرام یـادم دـادن
بـا بـی خـیـالی گـفـتم: عـجـب دـوسـت دـخـتـرای اـمـلی
خـواسـت چـیزی بـگـه کـه بـیـرونـو نـشـونـش دـادم و
گـفـتم: بـرو بـیـرون مـیـخـوام لـباس بـپـوشـم
گـفـت: وـاسـه چـی؟ زـنـمی حـلالـه
اـداشـو در آـوردـمـو گـفـتم: زـنـمی حـلالـهبـی خـود...
بـیـرون

رفت بیرون که لباس خوابمو پوشیدم يك بلوز
آستین بلند و شلوار گشاد که عکس خرس داره
زنگولك رو هم گرفتم بغلم و روش شیشه عطرمو
خالی کردم که در زد با خودم گفتم: (چه باادب
شده) گفتم: بیا تو

اومد تو وگفت: چه بوي خوب عطري میاد
زنگولكو محکم تو بغلم گرفتمو و با لحن بچه گونه
ای گفتم: بوي زنگولكه الهي من قربونش برم
واون ماماخ گردالوشو بوسیدم

با دیدن زنگولك نچ نچی کرد و گفت: ای خدا
شانسه ما رو داشته باش میون این همه دختر
ترگل

ورگل این ماما من رفتی به دونه خل و چلشو سوا
کرده گفتم: خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد
دیگه در ضمن من اندازه صدتا از اون دختری ترگل

ورگل مي ارزم

همونطور که لباس عوض میکرد گفت: تا خودت
بگي

گفتم: نه جانم از هرکي دلت ميخواد برو بپرس من
اندازه موهاي سرت خاستگار داشتم که حاضر
بودن به خاطرم بميرن

گفت: چرا با يکي از همونا عروسي نکردي؟
يه دفعه جدي شدم با لحن خشکي گفتم: اينش
ديگه به خودم ربط داره

سامان که از تغيير اخلاقم متعجب شد و اومد روي
تخت خوابيد و چراغ را خاموش کرد

دليل انتخاب سامانو را فقط من ميدانستم و
پدربزرگم که به شدت اول مانع بود ولي بعد وقتي
شرائط سامانو گفتم قانع شد ولي به هيچ وجه
نبايد ميذاشتم سامان بدونه ياد اونروز که به آقا

جون گفتم افتادم

روي درخت گردو باغ آقاجون نشسته بودم وقتي
نقشمو واسه آقا جون گفتم با عصبانيت گفتم:

سميرا بابا ميدوني داري چي ميگي؟ ميخواي با
احساسات جوون مردم كه با يه دنيا آرزو اومده
خاستگاريت بازي كني؟

اول كمی خندیدمو گفتم: كدوم احساسات آقا جون
سامان به خاسته ي مادر پدرش حاضر به ازدواج با
من شده وگرنه چشم دیدم منو نداره در ضمن اون
آدمي نيست كه دل به كسي بينده

اون دلش مثله دروازست هركي مياد يه روزي مير
تازه اون قدري دوست دختر داره كه چشمش
دنبال من نباشه در ضمن بعد از هر طلاقي زن
بدبخت ميشه نه مرد پس شما نگران نباش
آقاجون عصاشو به درخت تكيه داد و گفتم: خوب

این حرفا درست ولی اول تو بیا پائین از اون
درخت مته آدم حرف بزن

از درخت به زحمت پائین اومدم چرا همیشه بالا
رفتن آسونتر از پائین اومدنه؟

به سامان نگاهی انداختم آخ که چقدر توی خواب
معصومه اصلا این بهش میاد با همه ی دخترای
تهران یه سرو سری داره . سامان براش مهم نبود با
کی عروسی میکنه فقط از اینکه از دست گیر
دادن های مامان باباش راحت بشه براش یه دنیا
ارزش داره منم که دنبال یه آدمی بودم مثل
سامان که هروقت کارم تموم شد به راحتی و آب
خوردن ازش طلاق بگیرم بدون اینکه به هردو
طرف لطمه ای وارد شه و برای همینه که با هیچ
يك از خاستگارام ازدواج نکردم چون اونا منو
دوست داشتن و دنبال یه زندگی بدون دردسر

بودن و من دوست نداشتم که زندگی اون بنده
خداهارو خراب کنم
نگاهی دیگر به سامان انداختم واقعا خوشکلترین
مردی بود که تا حالا دیده بودم
شانه هایم را بالا انداختم و با خود گفتم: از قدیم
گفتن مرد خوشکل مال مردمه
مبارک دوست دخترش
صبح با صدای شیر آب از خواب بیدار شدم سامان
رفته بود حموم زیر لب با خودم گفتم: حموم
رفتنش هم مته آدما نیست
یه شلوار گشاد و یه پیرهن پسرانه که از سهند
کش رفته بودمو پوشیدم و رفتم سر وقت یخچال
به به... الهی دور مامان گل خودم برم که به فکر منه
شکمو بود دوتا تخم مرغ واسه خودم درست کردم و
با نون بربری که احتمالا سامان صبح خریده و

عسل نوش جان کردم آخرهاي تخم مرغم
بودم که سامان از راه رسید و گفت: ماشاا...قد دوتا
هرکول غذا ميخوري بقيه نون ها کجا رفتن؟
از اون جايي که خجالت توي دیکشنري مغز من
معنا نداره گفتم: ا...خوب گشتم بود شام با اون
لباس تنگ که مثله مايو ميمونه برام کوفت شد
اه..اه غذاشون هم مثله لاستيك کوبيده ميموند مزه
پلاستيك ميداد حالا اگه ميشناختمت ميگفتم
خسيسي ولي خبراش بهم رسیده که چه خرجايي
واسه دوست دخترات ميکنه بگو فقط واسه من
زرنگي

سامان به سختي جلوي خندشو گرفت و گفت: مثله
اين که خودت باغو انتخاب کردي
گفتم: بله خودم باغو انتخاب کردم ولي ديگه غذا
هاشو خودم انتخاب نکردم

سامان گفـت: اـين آمارو دوست هاي توي شرکـت
بـهت دادـن؟

خواسـتم جـوابش را بـدهم کـه يـه دـفعـه يـادم اـفتاد
بـايد بـرم شرکـت

دستـامو بـهم کـوبيـدمو گفـتم: اي بـميرـي سـامان اـينقـدر
کـه حـرف زـدي در گـوش مـن يـادم رـفت بـرم
شرکـت آقاي آريا مـنو مـيکـشه
سـامان گفـت: اـمروز مـرخـصي داري هـا؟
گفـتم: ا

وا...تـو از کـجا مـيدونـي؟
کـمي سـرشو خـاروند و گفـت: مـيدونـي...
سـراسـيمه گفـتم: چـي؟ بـگو دـيگـه هـمچـين وـاسـه مـن
سـرشو مـيخـارونـه انگـار يـه سـاله نـرفـته حـموم حـرف
بـزن دـيگـه دـيرم شـده

گفـت: مـعمولا تـازه عـروسـا بـعد از يـه رـوز از

ازدواجشون نمیرن سرکار

من خنگ مته املا گفتم: واسه چي؟ مگه مرض دارن؟ سامان يه جوري نگام کرد طوري که تا تهشو خوندم اينجاست که ميگن خجالت خوب چيزيه روي مبل پهن شدم و گفتم: بلاخره اين عروسي يه مزيت هم واسه من داشت

سامان کنارم نشست و گفت: سميرا؟؟؟
گفتم: ميشنوم

گفت: تو منو دوست داشتني که راضي به ازدواج با من شدي؟

نگاهي بهش کردم و گفتم: واي....کي فهميدي؟
بلاخره اون نامه ها کار خودشو کرد؟ بلاخره اون اشك هاي شبانه روزي ام که در پس تو اي محبوب دلم....

وسط حرفم از پا شد و گفت: بسه ديگه فهميدم

منو مسخره میکنی؟ شد یه بار با تو حرف بزنم مته
آدم جواب بدی؟

همانطور که قهقهه میزدم گفتم: اتفاقا آقا جون هم
همیشه همین حرفو میزنه در ضمن خودت
خاستی بدونی که من همیشه عاشق اون قد
بلندو...

صدای زنگ تلفن وسط حرفم به گوش رسید از جام
بلند شدمو گفتم: عشقم بشین سر جات بزار
اون شیکمت گنده تر شه

کوسنو از روی مبل برداشت و شوت کرد طرفم از
اونجایی که تو خونه خودمون این کار سهند بود
که با کوسن به طرف من شلیک میکنه برام عادی
بود جا خالی دادم و گوشی را برداشتم و گفتم:
بله بفرمائید؟؟

صدایی نرم و نازک همراه با عشوه گفت: سلام

عزیزم سامان جون هستن؟
من که از حرف زدن دختره خندم گرفته بود گفتم:
آره عزیز دلم هستن سرومرو گنده
دوباره با همون لحن گفت: میشه صداشون کنید؟
گفتم: چرا نه؟ بگم کی کارش داره؟ گفت: بگو
بهنوشه

دهنه گوشی را گرفتمو داد زدم: سامان فرنوشه
دختر تو گوشم گفت: بهنوش نه فرنوش
دوباره داد زدم گفتم: سامان بهنوشه
سامان سراسیمه اومد و گوشی تلفنو ازم گرفت و با
لحن لوسی گفت: سلام عزیزم
و شروع کرد به خندیدن باخودم گفتم:
(اییییییییش حالو بهم زدن)
روی مبل ولو شدم و کمی نگذشت که خوابم برد
عجب خواب خوبی بود که با تکنون های دست

يکي از خواب پاشدم

مست خواب بودم که قیافه ي سامانو دیدم که داره
صدام میکنه

-سمیراسمیرا پاشو....پاشو دیگه گشتمه....آه

خرس هم زمستونا این قدر سنگین

نمیخوابه...سمیرا

گیج گفتم: مرگ و سمیرا خودت چلاقي نمیتونی

غذا درست کنی؟ نوکر باباتم یا کنیز خودت ؟

سامان با خنده گفت: حالا اگه مریم بود از خواب پا

میشد برام فسنجون درست میکرد

همانطور که رو مبل جابه جا میشدم گفتم: برو با

همون مریمت خوش باش چون از من نیمرو هم

گیرت نمیاد

و دوباره خوابیدم طرفاي ساعت سه ظهر بود که از

خواب پاشدم تو خونه سکوت بود خدا رو شکر

احتمالا با مريمي ، بهنوشي پريايي سرش گرمه كه
تا حالا مته اجل معلق بالا سرم حاضر نيست
از جام پا شدم كه روي ميز يه يادداشت از سامان
ديدم نوشته بود:

- هر وقت دلت اومد پاشي يه زنگ بزن به مامانت
و مامانم جفتشون زنگ زده بودن گفتم: سميرا
خستس خوابيده يه وقت گاف ندي آبرو جفتمون
بره من با پروانه بيرون رفتم كسي زنگ زد بگورفته
شركت به ادامه خوابت برس باي
سامان

زير لبي گفتم: تو رو خدا دست خطشو مثلا مهندس
اين مملكته خاك بر سرت كه جز دختر بازي
كار ديگه اي بلد نيستي

با اينكه صبحانه دوتا تخم مرغ خودم احساس
ضعف ميكردم اول يه زنگ زدم رستوران سفارش

غذا دادم و بعد زنگ زدم به مامانم با دومین زنگ
گوشی جواب داد هنوز سلام نداده شروع کرد
گریه کردن: الهی من دورت بگردم مادرحوصلت سر
نرفته ؟ قربون اون چشوا ابروت بشم خسته
که نیستی؟

همش تقصیر این پرسرست من و بابات چند دفه
گفتیم این پسره وصله تنه ما نیست
بدون توجه به حرف های مامان گفتم: چطوری
جیگر؟ بابا چطور؟ بقیه جین بچه هات چطورن؟
مامان وسط گریه هاش خندش گرفت و گفت: منو
بابات خوشبختی تو رو میخوایم تا خوب باشیم
سهند هم که مثله همیشه با دوستاش تو گیم تنه
سپیده و ملیحه رفتن بازار سمانه و محسن امروز
برمیگردن مشهد و سعید هم فردا مرخصش تموم
میشه سهیل هم سرکاره تو چطوری مادر؟

گفتم: والا اگه شما از گفتم حال بچه هات خسته

شدي منم بگم که خوب خوبم

مامان گفت: خوب خدارو شکر

بعد از کمی پاچه خواری مامان قطع کردم در همین

موقع زنگ به صدا در اومد غذا رو آورده بودن

شروع کردم به خوردن و وقتی سیر شدم ظرفارو

همون جا روی میز گذاشتم و گوشی تلفن را به

دست گرفتم و به مامان سامان زنگ زدم اول آما

خواهرش برداشت به قدری این بشر افاده

داشت که نگو یه خاستگار دکتر داره همچین

بزرگش کرده انگار شاهزاده اینگیس خر شده

اومده بگیرتش بعد از کمی با سیاست صحبت

کردن با آما مامان سامان گوش را برداشت اولکلی

قربون صدقم رفت که تو از سر سامان هم زیادی و

سامان خیلی سر به هواستو آدمش کن

قطع کرد

وقتي قطع کرد شماره معصومه دوستمو گرفتم چند
تا زنگ خورد تا جواب داد مثله همیشه با
غریبه ها خشك رفتار کرد

- بفرمائید؟

خواستم کمی اذیتش کنم صدام رو کلفت کردم
گفتم: معصومه خانم؟

معصومه خیلی باهوش بود برای همین زود فهمید
منم و تقریباً داد زد: سمی تویی؟ چطوری خانم
متاهل

با خنده گفتم: از احوال پرسى هاي شما بنده توپ
توپ

با شیطنت گفت: بایدم توپ باشي يکي مته سامانو
تور كردي ميخوای توپ نباشي؟

گفتم: از این حرفا جلوي سامان نگی ها دیگه خدا

رو بنده نیست

- حالا دیگه سامانو بی خیال صاحب داره کی میای
شرکت؟ باور کن از همین حالا دلم برات تنگ
شده

گفتم: یکم گریه کن میام

- درد... باز من به تو رو دادم پررو شدی؟

- تقصیر خودته میدونی که من بی جنبم

معصومه یه دفه با هیجان گفت: وای نمیدونی چی
شده....

- خوب بگو تا بدونم

گفت: آریا وقتی فهمید دیشب عروسیت بود

همچین افسرده شده بیا و بین همچین یه گوشه

نشسته فکر میکنه انگار اون مجنون تو لیلیگفتم:

حقشه کم اذیتم کرد ...جلو روش راس ساعت

حاضر میگه چرا یه ساعت تاخیر دارید؟

حالا نکه من باهاش مهربونم اونم اومده به من دل
بسته

معصومه گفت: امروز که تو نیستی مژگان همچیني
به خودش رسیده بود انگار اون تازه عروسه نه
تو حالا که تو نیستی یه تور پهن کرده واسه آریا به
چه عظمت انگار با ازدواج تو بخت اون باز شده
گفتم: بزار اون با اون کاراش خوش باشه
ناگهان صدای در، سپس صدای سامان اومد :
آهای سمیرا کجایی؟

دهنه گوش رو گرفتمو گفتم: آروم مگه اومدی سر
جالیز این طوری نعره میزنی؟ سپس دوباره تو
گوشی گفتم: معصوم شاهزاده سوار بر ماشین سیاه
من اومد بمون شرکت میام دنبالت بریم
بگردیم

سپس قطع کردم

سامان با دیدنم گفت: نگاه کن چند ساعته دارم
زنگ میزنم مشغوله چي داشتی میگفتی ؟
گفتم: به تو چه داشتم با دوستم حرف میزد
با کنجکوي گفت: کدوم دوستت؟
نگاهي به سرتا پاش کردم و گفتم: غیرت ... لازم
نکرده که تو از همه جیك و پیک من خبر داشته
باشی

از جام پاشدم و رفتم تو اتاقم یه شلوار لی تنگ لوله
پوشیدمو یه مانتو سفید کوتاه یه شال آبی هم
سرم انداختم و بعد از کلی انجام عملیات روی
صورتم یه کفش پاشنه بلند پام کردم و از پله ها
پائین رفتم

داشت با موبایلش حرف میزد که با دیدنم سریع
گفت: الي جون من بعدا بهت زنگ میزنم
خواهرم پاش پیچ خورد

عجب مارمولکيه اين سامانگوشي را در جيبش
گذاشت و گفت: به به مي بينم که تيپ کردي کجا به
سلامتي؟ ميري سرقرار؟

گفتم: چيه فکر کردي همه مثله تو ان که واسه
جنس مخالف تيپ ميکنن؟

خواست حرفي بزنه که گفتم: تو رو خدا دست از سر
من بردار تو سرت به کار خودت باشه منم

سرم تو کار خودم راستي تا شب جائي نميري؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت: خير باشه ؟

گفتم: نگران نباش کاري با تو ندارم با ماشينت کار
دارم سويچو بده

گفت: به خدا خيلي پررويي ماشين مال منه
اونوقت بايد بدمش به تو؟

صدامو مثله نوشين کردم و با عشوه و ناز

گفتم: ماشين من نداريم تو اين خونه عزيزم ماشين

ما

گفت: ا....؟؟؟ اون موقه که گشتم بود کنیز بابامو و
نوکر من راه انداختي و حالا.....

گفتم: من نمیخواستم فرصت بودن در کنار پروازه
...

وسط حرفم گفتم: گیج پروانه نه پروازه
گفتم: با اون دستخط تو همینکه منظورو فهمیدم
خودش خیلیه داشتم میگفتم : نمیخواستم فرصت
بودن در کنار پروانه جونو از دست بدي
و سویچ ماشینشو از روی میز برداشتمو از خونه زدم
بیرون

تا ساعت دوازده شب تو خیابونا با معصومه چرخ
میزدیم از سر کوچه یه بستنی قیفی واسه سامان
خریدم

وقتی کلید انداختم تو خونه تاریک تاریک بود و

فقط صدای تلویزیون می اومد کفش هامو در
آوردم چون چون پاهام در اومده بود آهسته جلو
رفتم و او را دیدم که روی مبل روبه روی
تلویزیون خوابیده نگاهش کردم چه معصوم به
خواب رفته تلویزیونو خاموش کردم و رفتم یه پتو
براش آوردمو روش انداختم آخه از سرما یی کولر که
روبه روش بود مچاله شده بود تا خواستم برم یه
دفعه دستمو محکم گرفت وای بدبخت شدم حالا
فکر میکنم من از روی علاقه این کارو
کردم نمیدونه این کار من معمولیه
با ناله گفتم: هان چی میخوای عینه مجرما دست
منو گرفتی؟
با خنده دستمو آزاد کرد و گفت: کی برگشتی؟
گفتم: پیش پای شما
- چرا این قدر دیر اومدی؟

- مگه منتظر مونده بودي؟
سرش رو تګون داد و ګفت: آخه من از کجا بايد
میدونستم کلا هر وقت شما با دوست جونتون
بيرون ميريد اين قدر دير ميايد؟
شونه هامو بالا انداختم و ګفتم: بايد عادت کني
خواست چيزي بګه زودکي پريدم تو آشپز خونه و
بستني رو از تو فريزر در آوردمو دادم دستش
و ګفتم: آفرين بچه خوب... بخور قاقا لي لي رو
سامان با عصبانيت بستني رو ازم ګرفت و ګفت:
بچه خر ميکني؟
با تعجب ګفتم: مگه به خودت شک داري؟
ګفت: واقعا که و خواست از جاش بلند شه که
دستشو ګرفتمو ګفتم: بشين کارت دارم
دوباره نشست
جدي شدم و ګفتم: ما قراره تا يه مدتي با هم کنار

بیایم و با هم زندگی کنیم درسته؟
سرش رو تکون داد ادامه دادم: و تو این مدت قرار
نیست که اتفاقی بین ما بیوفته درسته؟
دوباره سرش رو تکون داد و من ادامه دادم: پس
چه بهتر اگه این مسخره بازی هارو کنار بزاریم
و با هم مته دوتا دوست برخورد کنیم نه دوتا
دشمن خونی؟ سرش را تکون داد و گفت: و تو
کارهای همدیگه دخالت نمیکنیم باشه؟
سرم را تکون دادم گفتم: سامان؟
گفت: بله

- تو...قولي که روز خاستگاري به من دادي رو که
فراموش نمیکنی؟
گفت: نه...در ضمن من وسایلامو بردم تو اون اتاق
آخر راهرو تا تو راحت تر باشی؟
لبخندی زدم و گفتم: سامان؟

گفت: بله؟

گفتم: ممنون

اون هم با جدیت لبخندی زد و گفت: خواهش
میکنم

و به سویی اتاق جدیدش از پله ها بالا رفت از سر
رضایت لبخندی زدم سامان اونقدر ها که فکر
میکردم بد نبود

لباس خوابمو پوشیدم و زنگولکو گرفت بغلم و
گوشای نازش بازی کردم و یاد روز خاستگاری
افتادم

وقتی سامان بهم گفت که قصدش از ازدواج با من
چیه نه عصبانی شدم و نه ناراحت بلکه از
خوشحالی همون ثانیه اول بله را دادم بلاخره
میتونستم به چیزی که دلم میخواست برسم
- سامان؟

- بله؟

- قوله يه چيزي رو به من بده

- تا چي باشه

- قول بده هيچ وقت....هيچ وقت به من دل نبندي

باشه؟هيچ وقت عاشق من نشي باشه؟اول

پوزخندي زد وگفت: چشم چون تو گفتي چشم

سامان آدمي نبود که بتونه به يکي وفادار بمونه

اون عاشق دختر است عاشق تنوعه اون هيچ وقت

نميتونه مال يه نفر بمونه

زنگولکو محکم به خودم فشردم و چشمامو بستم

صبح زود پاشدم که به شرکت برم داشتم صبحانمو

ميخوردم که سامان را کنار خودم ديدم گفتم:

عجله داري به سلامتي جايي ميري؟

گفتم: اوهوم...ميرم شرکت

گفتم: يه چاي برام بريز تا لباس بپوشم برسونمت

گفتم: لازم نکرده پترس بازی دربیاری آژانسو
ساختن واسه همین کارا
یکی زد تو سرم و گفت: وقتی بزرگتریه چیزی می‌گه
بگو چشم

با خنده نگاهش کردم که دیدم اون هم داره
می‌خنده زود مانتو شلوارمو پوشیدم و مقنعه سرم
کردم و از پله ها پائین رفتم طبق معمول خوشتیپ،
خوش هیكل و خوشپوش بوی عطرش توی
خونه پیچیده بود

چایی اش را خورد و و سامسونت به دست
سویچش را برداشت و گفت: بریم
سوار ماشینش شدم کمی نگذشته بود که گفتم:
خوشتیپ کردی قرار داری؟
خندید و گفت: دارم میرم شرکت مگه هرکی تیپ
میزنه قرار داره؟

شونه هامو بالا انداختمو وگفتم: والا چي بگم
دو ثانيه نگذشت که بوي عطرش ديوونم کرد گفتم:
سامان اسم عطر ت چيه؟ ميخوام واسه سهيل
و سعيد بگيرم

با شيطنت خنديد و گفت: چيه؟ خوشست
اومده؟ منظور شو فهميدم براي همين گفتم: نه... با
خودم گفتم روي داداشاي گلم بايد خيلي خوب
باشه رو

تو که همچين تعريفی نداشت
گفت: اگه روي من تعريفی نداشت پس چرا
ميخوای واسه داداشاي گلت بگيري؟
ماشين ايستاد رسیده بوديم شرکت
آخرين تير را را کردم و گفتم: اخه ميدوني عطر ها
روي هرکسي خودشونو نشون نميدن ولي
داداشاي من که هرکسي نيستن

درو باز کردم و تا خواستم درو ببندم صداشو

شنیدم که گفت: خیلی نامردی....دارم برات

خندیدم و وارد شرکت شدم

ساعت پنج عصر بود که از معصومه خداحافظی

کردم و سوار تاکسی شدم و به طرف خونه به راه

افتادم سر راه بستنی سنتی هم گرفتم چون عاشق

بستنی سنتی بودم مخصوصا اون خامه هاش

وقتی کلید انداختم صدای خنده های زنانه شنیدم

حدس زدم تلاقی سامان اینه که یکی از دوست

دختراشو آورده خونه تا منو عصبانی کنه ای خدا

سامان چرا این قدر بچست؟

منم نامردی نکردم و بی خیال وارد شدم کنار هم

نشسته بودن و دختره داشت میوه دهن سامان

میداشت با هیجان وارد و شدمو گفتم: به به

مهمون هم داریم سامان چرا زنگ نزدی زودتر پیام؟

هر دو از جا پا شده بودند و سامان لبخند فاتحانه
ای زده بود بی چاره نمیدونست من نوه ی کی
هستم نگاهی دختره انداختم دماغ عملی، لبا
عملی، موهایش رنگ، گونه هاش عملی، چشاش لنز،
مژه

ها مصنوعی و ابروها تتو من نمیدونستم چی تو
بدن این واقعیه؟

پرو پرو دستمو براش دراز کردم و گفتم: من سمیرا
هستم شما هم باید نازنین جون باشید نه؟
همانطور که داشت با ناز بهم دست میداد خشکش
زد لبخند فاتحانه سامان جایش رو به رنگ
پریدگی داشت حالا نوبت من بود دختره با تته پته
گفت: نازنین؟.... نازنین دیگه کیه؟.... سامی جون
..... ایشون چی میگن؟ من
نوشینم نازنین کیه؟

خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم: ببخشید آخه
صداهاتون شبیه هم بود نه سامی
جوووووووووون؟؟؟؟

دختره در حالی که اشک توی چشم هاش جمع
شده بود مانتو و روسری و کیفشو برداشت و زود
رفت بیرون

سامان عصبانی گفت: از دست تو سمیرا و رفت
دنبال دختره

شونه هامو با بی خیالی بالا انداختمو گفتم: به من
چه؟

با آرامش بستنی رو که کمی آب شده بود رو
گذاشتم تو فریزر لباس هامو عوض کردم و یه
تیشرت صورتی و شلوارك سیاه پوشیدم و تی وی
رو روشن کردم و یه دی وی دی رو که از
معصومه گرفته بودمو گزاشتم از تو کابینت یه

چیپس برداشتمو و شروع کردم به خوردن
فیلم خنده داری بود داشتم میخندیدم که صدای در
اومد و بعد از اون سامان پیداش شد دیگه
عصبانی نبود

نگاهی بهش کردم و گفتم: خوش گذشت؟
گفت: جای شما خالی و نشست روبه رومو و زل تو
صورتتم

داشت اذیتم میکرد که گفتم: ها ؟ خوشکل ندیدی؟
گفت: والا به زبون درازی تو ندیدم

گفتم: چه خوب بلاخره هرچیزی به شروع داره
نچ نچی کردو گفت: خیلی پوست کلفتی سمیرا به
هفت جد و آبادم قسم خوردم که تو منظوری
نداشتیو و نازنین نمیشناسم تا باور کردگفتم : خوب
چرا به بی چاره دروغ گفتی؟

بلند شد رفت تو آشپزخونه گفتم: خودمونیم ها یه

جزء اصل تو هیکلش نداشت انتظار نداشتم

بنجول پسند باشي

گفت: خواهي نشوي رسوا هم رنگ جماعت شو

گفتم: يعني جامعه بنجول پسند شده؟

سرش رو با دوتا دست گرفت و گفت: واي سميرا

سرم رفت ميشه يه چيز بگم جواب ندي؟

هميشه يه چيزي تو آستينت داري

با خنده گفتم: وا...من آستينم کجا بود؟

گفت: خيلي خوب تو راست ميگي هرچي تو بگي

درسته

گفتم: صددرصد

ديدمش سردرگم توي آشپزخونه ميچرخه تي وي

رو خاموش کردم و گفتم: چيزي ميخواي؟

گفت: دنبال غذا ميگردم

با خنده گفتم: فکر نکنم تو کابينت غذا پيدا کني

من پیتزا سفارش دادم میخوای برای تو هم
سفارش بدم؟
با کلافگی دستی تو موهای خوش حالتش کرد و
گفت: زحمت نشه؟
از لحن رسمیش خندم گرفت و گفتم: خواهش
میکنم
برگشتم روی مبل و زنگ زدم به فست فود و
سفارش یه پیتزای دیگرو دادم
داشتم آخرای چیپسمو میخورم که تلفن زنگ زد
گوشی را برداشتم و گفتم: بله بفرمائید؟
صدایی از آن ور خط با زبانی دست و پا شکسته
فارسی گفت: سلام جیگربا هیجان داد زدم :
مانی....
گفت: چطوری؟ شنیدم ازدواج کردی؟ مبارکه
به انگلیسی گفتم: بیا انگلیسی صحبت کنیم که

راحت تر باشي

نفس عميقي كشيد و گفتم: راحت كردي كارات

درست شد؟ كي مياي پيشم؟

به سامان كه با چشماني گرد شده منو نگاه ميكرد

نگاهي انداختم حالا فكر ميكني ماني پسره و از

طرفي مطمئن بودم انگليسي ميفهمه تلفن بي سيم

رو برداشتم و گفتم: مانيا دختر عمومه از آمريكا

زنگ ميزنه

سرش رو تكون داد تلفن رو برداشتم و به اتاقم

رفتم گفتم: با يكي ازدواج كردم اسمش سامانه

همون كسيه كه دنبالش بودم

گفتم: حالا مطمئني طلاقته ميده؟

گفتم: صددرصد فقط هزار يه سال بگذره خودمواز

قيد و بنده ازدواج آزاد ميكنم

- چقدر از ازدواجت ميگذره؟

با ناله گفتم: فقط دو روز

مانیا با ناراحتی گفت: یعنی حالا حالا ها نمیای؟

گفتم: نه....ولی بزار ارثمو بگیرم با اولین پرواز
اونجام مانی....به نظرت چرا بانو فقط ارث منو
شرط

ازدواج گذاشته؟ اونم یه سال؟

گفت: بانو خیلی باهوش بود اینو همه میدونن.
فکر کنم چون میدونست امکان نداره تو ازدواج
کنی این شرطو گذاشت اون دیده بود که امکان
نداره تو عاشق کسی بشی و امکان نداره ازدواج
کنی و زود میای این جا واسه همین این شرطو
گذاشت

افسرده روی تختم نشستم و با بغض گفتم: مانی
من نمیتونم این جارو تحمل کنم میخوام
بیامیشت

مانيا شروع کرد به گريه کردن و من هم با گريه ي
اون شروع کردم به گريه و در همين اثنا در
باز شد و سامان توي چارچوب پديدار شد گوشي را
ازم گرفت و بعد از احوال پرسى نصفه نيمه
قطع کرد

اومد کنارم و روي تخت نشست با نگراني گفت:
اتفاقي افتاده؟ كسي چيزيش شده؟
سرم تو بغل پر مهرش گرفت و شروع کرد به ناز
کردن من

اونقدر توي حال هواي خودم بودم كه مخالفتي
نكردم و فقط مانيا و چهره ي معصومش تو ذهنم
بود سامان سرم رو از تو بغلش جدا كرد و اشك
هام رو پاك كرد ولي فايده اي نداشت ديگه
داشتم زار ميزدم تو بغل سامان تي شرتش كامل
خيس شده بود وقتي آرومتر شدم از جاش پا

شدو برام یه لیوان آب آورد آب رو که خورم کمکم
کرد تو جام دراز بکشم و لحاف را تا بالا آورد
و گفت: کاری داشتی صدام کن
چراغو خاموش کردو از اتاق خارج شد و در را پشت
سرش بست چشمام به قدری سنگین بود که
بدون شمردن هیچ گوسفندی خوابم برد
میراث- فصل سوم

ساعت شش صبح از خواب پاشدم. سرم به قدری
درد میکرد انگار که در گوشم روی طبل کوبیدن
سامان هنوز خواب بود. صحبت کردن با مانیا بهم
نشون داد که چقدر دلتنگشم بی میل صبحانه
خوردم که سامان بیدار شد سلام کرد و گفت: صبح
بخیر

آروم جوابشو دادم خدا را شکر فهمید نباید حرفی از
دیشب میان بیاره

گفت: دیشب وقتی خوابیدی مامانم زنگ زد و
واسه امشب همه رو خونه دعوت کرد سرم رو
تکون دادم که گفت: حالت خوبه سمیرا؟ به تکون
دادن سر اکتفا کردم و گفت: آماده شو میرسونمت
شرکت

زورکی از جا پا شدم سامان یه قرص بهم داد
وگفت: اینو بخور حالت بهتر میشه
با ضعف گفتم: قرص اکس که نیست؟
خندید و گفت: تو وقتی هم حالت بده دست از
سربه سر گذاشتن من برنمیداری؟
با قیافه حق به جانبی گفتم: تقصیر خودته
میخواستی سوژه دستم ندی
آماده شدم و از پله ها رفتم پائین دیدمش روی
مبل نشسته و داره با موبایلش صحبت میکنه و با
دیدنم از جا پا شد و و به صحبتش ادامه داد :

- اول صبحي زنگ زدي چون دلت برام تنگ شده؟
-

- دختر خوب پاشو برو بخواب بزار منم برم به
کارهام برسه...

سوار ماشین شدیم سرمو به پشتي تکیه دادم و
شیشه را پائین کشیدم و چشمامو بستم
همه ي دخترایی که با سامان دوستن صد درصد
بهش دلبستن سامان به قدری دوست داشتنیه که
همه بي اختیار عاشقش میشن پس چرا من
نمیتونم مثل یه شوهر بهش نگاه کنم؟
چرا آرزوي من فقط اینه که ایرانو ترك کنم و به
مانیاي عزیزم بپیوندم ولي تا کی؟ بلاخره مانیا
میخواد ازدواج کنه و بره با یکی که دوستش داره؟
ولي الان همه چیز داره بروفق مرادم پیش میره
ولي اگر سامان به من دل بینده؟ اون از دیشب که

منو تو بغلش گرفت این از امروز که حالم رو
پرسید نهباید باهاش برخورد کنم هنوز سه روز
گذشته من باید با اون برای یه سال کنار پیام نه
سامان طبعش این جوریه با همه ی دخترا این
جوریه، توهم فانتزی زدم دارم پرت و پلا میگم!
یاد روزی افتادم که میخواستند وصیت نامه ی بانو
رو بخوندند....

سهم همه یکسان بود سهم همه به قدری بود که
اگه تا آخر عمر هم کار نکن باز بی نیاز هستندمانیا
با خنده در گوشم گفتم: فکرشو بکنوقتی
سهمتو گرفتی با هم میریم آمریکا با هم زنگی
رویایی خودمون را میسازیم مگه نه؟
و من با خوشی موافقت کردم ولی وقتی اسم من
تو وصیت نامه خونده شد انگار آوار رو سرم
خراب کردن

وکیل خوند: و حالا برای سمیرا احتشام شیطان
ترین و شرورترین نوه ام که قدر دنیا دوستش
دارم، زمین در لواسان را به جا گذاشته ام و خانه ی
خودم و یک حساب بانکی

این جا که رسید همه از تعجب دهانشان باز مانده
بود سهم من از بقیه بیشتر بود چرا؟ نمیدانستم
همه میدانستند که زمین لواسان بانو چقدر ارزش
داره و خونه اشخونه اش را دیگر نگو
....خونه ی بانو مخصوصا واسه اون ساخته شده
بود دقیقا نما و خود خانه را از کاخ شمس برداشته
بودند خود بانو این طور میخواست من کاخ شمس
را دیده بودم ولی خانه ی بانو یک چیز دیگر بود
به قدری بزرگ که تویش گم میشوی هیچ کس
نمیدانست که بانو این ثروتو از کجا به دست
آورد و هیچ کس هم نتوانست از زیر زبان بانو

حرفي بيرون بکشد و اما مبلغ حساب بانکي پدرم
از وکیل مبلغ حساب بانکي رو پرسيد وکیل بعد از
کمي فکر گفت: فکر میکنم مبلغ حساب بانکي
حدود....پانصد مليون باشه که به دليل سرمايه
گزاري الان حدودهشتصد مليون شده.....
همه دهانشون باز مونده بود هيچ کس نميداست
که چرا بانو اين قدر ارث براي من گذاشته ولي
ارث ديگران اونقدری بود که بشه دهانشون رو
بست

ولي هنوز حرف وکیل تمام نشده بود ميون همهمه
فاميل وکیل گفت: وصيت نامه بازهم ادامه داره
و گفت: اين ارث به شرطي به خانم سميرا احتشام
ميرسه که يك سال از تاريخ ازدواج اين
دوشيزه گذشته باشه همه مانده بودند منظور
چيست که وکیل ادامه داد: ايشون بايد ازدواج

کنند و

وقتی میتونند از ارث استفاده کنند که یکسال از
ازدواجشون گذشته

باشه.....ماشین متوقف شد و
صدای سامان مرا از عالم گذشته بیرون آورد و
گفت: بفرمایید

خیلی خشک و رسمی گفتم: خداحافظ
سامان یه لحظه موند و فقط منو با بهت نگاه
میکرد ولی من بی توجه وارد شرکت شدم

ساعت دوازده ظهر بود که از شدت خواب در حال
موت بودم مطمئن بودم کار قرص سامانه
تو عالم منگی زنگ زدم به گوشیش بعد از چند تا
بوق گوشی را برداشت بدون سلام گفتم: ای

خدا بگم چیکارت نکنه سامان این قرص بود یا بی
هوشی فیل ؟ دارم میمیرم از خواب پاشو بیا
دنبالم تا این آریای خاک بر سر اخراجم نکرده !
با خنده گفت: منم خوبم ، تو هم خسته نباشی ،
چشم همین الان میام دنبالت

گفتم: من ازاین سوسول بازی بلد نیستم به پروانه
جونو و نوشین جونو و هزار تا گل منگولی
خودت بگو این جوری نازتو بکشن حالا هم کمتر
حرف بزن قبض شرکت بیاد آریا پدرمو در
میاره حالا فکر میکنه دل میدم قلوه میگیرم
با خنده گفت: تا چند دقیقه دیگه میام
زیر لبی گفتم: خبر مرگت زودتر

سرمو گذاشته بودم روی میزم و چرت میزدم که
ناگهان حس کردم جسمی بالا سرم ایستاده
خدا خدا کردم آریا نباشه سرم را بالا بردم و با دیدن

آقاي آريا سخته ناقص زدم مٲه فشفشه از جا
پا شدم و گفتم: سلام آقاي آريا شما كي اومديد من
متوجه نشدم؟

با طعنه گفت: اگه بيدار بوديد حتما صداي پاهامو
ميشنيديد

از خجالت سرم پائين بود و با لکنت گفتم:
آخه.....سرم درد ميکرد همسرم يه قرص مسکن
داد

که يه ذره زيادي قوي بود براي همين.....با لحن
نگراني گفت: متوجهم ولي چرا همسرتون بيشر
حواسشون رو جمع نميکنن من حتما بايد
با همسرتون يه زيارتي داشته باشم آخه شما خيلي
حساس هستين بايد مثل يك گل از شما
مراقبت کرد!!

تو دلم گفتم: ايآريا وايسا ! فقط وايسا بين

چه بلایي سرت میارم توش بموني
فقط وایسا فکر کرده همه عینه خودش تیتیش
مامانین مثل گل ای مرده شور حرفای
محبت

آمیزتو بیرن که اونم مثل آدم نیست
تو همین موقع موبایلم زنگ خورد سامان بود
گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام عزیزم حالت
خوبه؟

تو عالم منگی زنگ زدم به گوشیش بعد از چند تا
بوق گوشی را برداشت بدون سلام گفتم: ای
خدا بگم چیکارت نکنه سامان این قرص بود یا بی
هوشی فیل؟ دارم میمیرم از خواب پاشو بیا
دنبالم تا این آریای خاک بر سر اخراجم نکرده!
با خنده گفت: منم خوبم، تو هم خسته نباشی،
چشم همین الان میام دنبالت

گفتم: من ازاین سوسول بازیا بلد نیستم به پروانه
جونو و نوشین جونو و هزار تا گل منگولی
خودت بگو این جوری نازتو بکشن حالا هم کمتر
حرف بزن قبض شرکت بیاد آریا پدرمو در
میاره حالا فکر میکنه دل میدم قلوه میگیرم
با خنده گفت: تا چند دقیقه دیگه میام
زیر لبی گفتم: خبر مرگت زودتر
سرمو گذاشته بودم روی میزم و چرت میزدم که
ناگهان حس کردم جسمی بالا سرم ایستاده
خدا خدا کردم آریا نباشه سرم را بالا بردم و با دیدن
آقای آریا سکتہ ناقص زدم مته فشفشه از جا
پا شدم و گفتم: سلام آقای آریا شما کی اومدید من
متوجه نشدم؟
با طعنه گفت: اگه بیدار بودید حتما صدای پاهامو
میشنیدید

از خجالت سرم پائین بود و با لکنت گفتم:
آخه.....سرم درد میکرد همسرم یه قرص مسکن
داد

که یه ذره زیادی قوی بود برای همین.....
با لحن نگرانی گفتم: متوجهم ولی چرا همسرتون
بیشتر حواسشون رو جمع نمیکنن من حتما باید
با همسرتون یه زیارتی داشته باشم آخه شما خیلی
حساس هستین باید مثل يك گل از شما
مراقبت کرد!!

تو دلم گفتم: ای....آریا وایسا ! فقط وایسا بین
چه بلایی سرت میارم توش بمونی
فقط وایسا فکر کرده همه عینه خودش تیتیش
مامانینمثل گلای مرده شور حرفای
محبتآمیزتو ببرن که اونم مثل آدم نیست
تو همین موقع موبایلم زنگ خورد سامان بود

گوشي رو برداشتم و گفتم: سلام عزيزم حالت
خوبه؟

سامان با شك گفت: سلام.....سميرا خودتي؟
حالت خوبه؟

با خنده گفتم: نه عزيزم اصلا خوب نيست پيش
پاي تو داشتم با آقاي رئيس صحبت ميكردم
داشتم وضعيت خرابمو توضيح ميدادم .

سامان قهقهه زد و گفت: مطمئن شدم آقاي رئيس
پيشته، خوب من دم در منتظرتم ميخواي بيام
داخل قيافه بگيرم

خودم رو شگفت زده نشون دادم گفتم: اين جايي
اتفاقا آقاي رئيسمون ميخواه تو رو بينه
قيافه آريا يه لحظه رنگ باخت با رضايت به سامان
گفتم: عزيزم منتظرم

بعد از چند دقيقه سامان با قيافه اي گرفته اومد

داخل خدایي از آریا سرتر بود
آریا لاغر و قد کوتاه بود و سامان چارشونه و قد
بلند آریا قیافه بچه گونه اي داشت ولي سامان
خیلي خوشقیافه بود . قشنگ رنگ آریا پریده بود
دیگه واقعا داشت خوابم میبرد سریع گفتم: سامان
آقای آریا، آقای آریا همسرم اقای راد..
و رو به آریا گفتم : با اجازه میشه من بقیه روزو
مرخصی بگیرم؟

آریا با لکنت گفت: خوا.....خواهش میکنم
کیفمو برداشتم و گوشه کت سامانو گرفت و دنبال
خودم گشوندم سویچو ازش گرفتمو و درو باز
کردم و داخل نشستم، فقط چشمامو بستم ولي
سامان شروع کرد به خندیدن
حالا نخند کي بخند میون خنده هاش گفت: به
خدا با هیچ کدوم از دوست دخترام به اندازه ي تو

بهم خوش نمیگذره

قیافمو کج کردم و گفتم: تو رو خدا؟ راست میگی؟
و بدون گرفتن جواب چشمامو بستم و بدون اینکه
بدونم خوابم برد

چشمامو که باز کردم ساعت شش عصر بود عجب
خواب خوبی بود رفتم حموم و وقتی بیرون
اومدم یه پیراهن سفید تا رو زانو هام پوشیمو و
موهامو با حوله پوشوندم، این پیراهن را دوست
داشتم مانیا از آخرین سفرش برام آورده بود و
میگفت فقط به تن استخونیه تو میاد

روبه رو آینه نشستم و کمی کرم مرطوب کننده به
صورتم زدم و رفتم دنبال سامان تا ببینم
کجاست و کی میریم خونه ی مادرش
دلم برای مامان بابام تنگ شده بود و این فرصتی
بود که اونارو ببینم

دیدم روی میز يك نامه گذاشته و رفته بیرون
نوشته بود:

سلام چطوري خوش خواب؟ من با نوشین رفتم
بیرون هنوز به خاطر گند جناب عالی ازم دلخوره
باید یه جوري نازشو بکشم سر ساعت هفت میام
دنبالت اگه بیدار باشی قربانت سامانزیر لبی گفتم:
بهتر.....قیافه نحستو کمتر میبینم

سلام دوستان از این که از داستانم خوشتون اومده
خوشحالم به دلیل نزدیک شدن مدرسه ها من
با کمبود وقت مواجه شدم پس سعی میکنم هر
زود زود بزارم دوست شما من

هر عیب و ایرادی داشت به من پ خ بدید
سر ساعت هفت حاضر و آماده داشتم فیلم نگاه
میکردم که صدای در اومد و بعد از اون سامان
پیداش شد با دیدنم سوتی زد و گفت: چه خوشگل

شدي

گفتم: چشم نداشتي ببيني وگر نه من هميشه

خوشکل بودم

گفت: صد در صد

گفتم: ها.....چيه کبکت خروس ميخونه

خوشحالي؟

با خنده گفت: چرا نباشم اين جا باش تا من

لباسامو عوض کنم و بيام

چند دقيقه بعد از پله ها پائين اومد يه لحظه

موندم به قدري خوشکل و جذاب شده بود

نمیتونستم

چشممو ازش بگيرم

يه شلوار جين همراه با بلوز کرم رنگي پوشيده بود

يه کت کتان سفيد روش پوشيده بود (چقدر

سفيد بهش ميويد !!) اصلاح کرده بود و بوي

افترشيو و بوي ادکلنش تمام خونه را برداشته بود
فهميد بهش زل زدم و گفتم: چيه؟ خشک نديدي؟
فهميدم بدجور بهش زل زدم خودمو جمع وجور
کردم، گفتم: نه همچين آش دهن سوزي نشدي
ولي باز قابل تحمل تر از قبل شدي
يه دفعه صورتش جمع شد و گفتم: دستت درد
نکنه حالا اگه واسه مريم جون اين جوري تيب
ميزدم مثل پروانه دورم ميچرخيد و قربون صدقم
ميرفت ولي تو.....تو که آخرشي
با شيطنت گفتم: الان ميتونم نشون دوستانم بدمت
و خجالت نکشم
يه دفعه يکي از دمپايي هاي رو فرشي منو که کنار
در بودو برداشت و شوت کرد طرفم خواستم
جا خالي بدم که چون ميز جلوم بود خورد تو بازوم
از درد ناگهان گفتم: آخ.....

سراسیمه خودشو رسوند به من با نگرانی گفت:
سمیرا.....سمیرا چی شد؟

بازومو گرفت تو دستاش چقدر گرم بود بازو مو
گرفت تو دستاش و شروع کرد به ناز کردن
بازوم و یه دفعه قبل از اینکه کاری کنم روی بازومو
بوسید

اگه هر دختر دیگه ای بود الان قند تو دلش آب
میشد ولی من با عصبانیت گفتم: این چه کاری
بود؟

سامان جا خوردو گفت: سمیرا.....من شوهرتم
دوباره با همون لحن گفتم: میدونم شوهرمی ولی
یادت نمیاد بهم گفتیم مثل دوتا دوست رفتار
کنیم؟

یه دفعه اخلاقش عوض شد و گفت: فکر نمیکردم
این قدر بی جنبه باشی

و با لحن سردی ادامه داد: من تو ماشین منتظرتمو
از در بیرون رفت

زدم تو سرمو گفتم: خاک تو سر بی جنبه کن
سمیرا بدبخت منظوری نداشت مثل خر رم کردی
مانتو مو پوشیدم و رفتم بیرون دیدم داره با تلفن
صحبت میکنه و میخنده

رفتم سوار ماشین شدم و سامان حرکت کرد
داشتم به حرفاشون گوش میدادم
- منم دلم برات تنگ شده

-

- بین فقط یه دونه دختر تو زندگی منه هر کی هم
هرچی گفته از حسادتشه

-

- آخه همه که سامانو ندارن یکی شهرام داره یکی
بهرام داره ولی سامان مال توئه

-

- نظر لطفته عزیزم پاشو برو درساتو بخون پس
فردا شوهرت میاد خر منو میگیره میگه تو باعث
شدی زنم قبول نشه

-

- باشه عزیزم حالا قهر نکن فعلا کاری نداری؟
خدا حافظ

گوشی اش را قطع کرد هنوز باهام سنگین رفتار
میکرد و تقصیر من بود نباید بی جنبه بازی در می
آوردم خدا میدونه با بقیه دخترا چی کار کرده که
بوسیدن بازو معمولی به حساب می اومده دوباره
ازش متنفر شدم، تا رسیدن به خونه مادر پدرش
حرفی بینمون نزده شد

وقتی ماشینو پارک کرد با همون لحن سرد گفت:
ضایع بازی در نمیاری خب ؟

هر وقت لازم شد هم نقش عاشقارو بازي ميکني
خب؟

کلافه گفتم: باشه من دو سالم نيست که اينقدر
تکرار ميکني

پوزخندي زد و گفت: ببينيم و تعريف کنيم
و از در خارج شد و من بعد از او بيرون رفتم زنگ
در را فشرده و کمي بعد در باز شد دستم را
گرفت و وارد شد
هنوز دستش داغ بود

سامان در را که باز کرد ناگهان صداي ترکيدن چيزي
به گوش رسيد و سپس برف شادي بود که
روي من و سامان ريخته ميشد

صدای ترکیدن بادکنک دوباره به گوش رسید و بعد
از آن صدای دست و شادی و جیغ و داد یه
ایل آدم اومده بودن، از عموها و دایی هایم تا ساغر
دوست ملیحه صدای تولد تولد تولدت مبارک
از همه جا میومد!! منو بگو که یادم رفته بود امروز
تولدمه از هر طرف ماچ و بوسه نثارم میشد
با اینکه دستم تو دست سامان شل شده بود ولی
سامان هنوز دست منو محکم در دست میفشرد
تو بغل مامانم اشکام سرازیر شد
چقدر دلم براش تنگ شده بود هم اون هم بابام
بابام پیشانی سامان رو بوسید، در هنگام دست
دادن با پسر عمویم دستم را ول کردو من توانستم
به بغل آقا جون که روی مبل نشسته بود بیرم
صورتشو غرق ماچ و بوسه کردم که با گوشه عصاش
آروم زد به پهلومو گفت: خودتو جمع کن

دختره ي گنده ديگه شوهر داري اين کارا چه معني
داره؟

با آمدن سامان من کنار آقا جون نشستم تا سامان
با آقا جون احوال پرسي کنه بعد سامان کنارم
نشست و دوباره دستم رو ميون دست هاي گرمش
گرفت ...

نگاهم تو نگاه سرزنش آميز آقا جون گره خورد
سرش رو به نشونه تأسف تگون داد و انداخت
پائين در گوشش گفتم: به من اعتماد کن آقا جون
آقا جون هم تو گوشم گفت: اون تو رو دوست داره
دختر، به بخت لگد زن گفتم: آقا جون نه
من از اون خوشم مياد نه اون و به خوبي هم با هم
کنار ميایم

گفت: مطمئنې اون تو رو دوست نداره؟
لحظه اي فکر کردم ياد وقتي افتادم که بغلم کرد

یاد نگاه هایش و یاد بوسه ی روی بازوم و سپس
یاد تماس هاس تلفنی اش افتادم یاد بهنوش ،
پروانه، مریم و خیلی های دیگر و با اطمینان گفتم:
بله آقا جون اون منو دوست نداره
در همین حین یکی از دختر عموهایم به اسم لیدا
جلو اومد و دستمو گرفتو گفت: ای بابا آقا سامان
از صبح تا شب پیشش هستی دیگه امشبو بدش
به ما

سامان لبخندی زد و دستمو شل کرد و منم از
فرصت استفاده کردم و از جا بلند شدم تازه
فهمیدم سپیده نبود در گوش لیدا گفتم: سپیده کو؟
گفت: داشت لباساشو عوض میکرد بیا بریم بالا
منتظرته

دستمو تو دستش گرفت و از پله ها بالا رفت و منو
دنبال خودش کشید

از دیدن سپیده خیلی خوشحال شدم خواهر بزرگ
خودم که تفاوت سنیمون فقط دو سال بود تو
بغلم شروع کرد به گریه کردن با اینکه اشک تو
چشمم جمع شده بود خودمو جمع وجور کردم
گفتم: خودتو جمع کن خرس گنده منم شوهر کردم
آدم شدم ولی تو هنوز که هنوزه همونی
زد تو سرم گفت: تو آدم شدی؟ عمرا !!
از تو بغلش بیرون آمدم که گفت: با آقا سامان
محبوب دخترا خوش میگذره؟ نمیدونی آمار
خودکشی از وقتی سامان با تو ازدواج کرده بالا
رفته

تو دلم گفتم: وقتی با هیچ کدوم قطع رابطه نکرده
چرا باید خودکشی کنن؟

لبخندی زدم و لباسامو عوض کردم و یه آرایش
دیگه کردم سپیده و لیدا و ملیحه که تازه

بهجمعمون اضافه شده بود با دیدنم یه لحظه

موندن سپیده به خودش اومد و گفت:

سمی.....معرکه شدی

لیدا گفت: سامانو طلاق بده زنه من شو

خندیدمو گفتم: حالا من این هندونه ها و نوشابه

ها رو کجا بزارم؟

با خنده از اتاق بیرون اومدیم همه با دیدنم دوباره

صدای موزیکو بردن بالا و پویا پسر دائیم که

دوست صمیمی سهند بود دوباره برف شادی روسرم

ریخت از ته دل میخندیدم، رفتم پائین و

دیدم ساغر با سامان گرم گرفته و میگفتن و

میخندیدن...

خندم به لبخندی موزیانه تبدیل شد با عشو و

لوندی به طرف آن ها به راه افتادم سامان با دیدنم

شوکه شد انگار تا حالا منو ندیده بود، ساغر مسیر

نگاه سامان دنبال کرد و با دیدنم بر جا خشکش
زد انگار فهمید همسر سامان چقدر از خودش سرتره
واسه شلیک نهایی کنار سامان نشستم و
گونش یه ماچ آبدار کردم و همانطور که دستمو
گذاشتم توی موهای سامان و شروع کردم به
نوازش آن ها با لوندی رو به ساغر گفتم:
انشالله.... که بهتون خوش میگذره؟ کم و کسری
نداری؟

ساجر شوکه شد سامان میخندید انگار از این بازی
خوشش اومده، ساغر با تته پته خداحافظی کرد
و پیش ملیحه رفت

با خوشحالی زدم زیر خنده و شروع کردم به قهقهه
زدن

سامان هم شروع کرد به قهقهه زدن دستمو از تو
موهایش در آوردم گفتم: ببخشید.....ولی واسه

ادب کردن این دختره لازم بود
با محبت گفت: تا باشه از این اشتباها
خندیدم گفتم: خیلی پررویی
بعد از اون کیک رو آوردن یه قلب شوکولاتی بود
همه میدونستن من حاضرم جونمو واسه کاکائو
بدم بعد از خوردن کیک نوبت رسید به کادوها
سامان کادوشو نداد تا آخر داشتم از فضولی
میمیردم که سامان یه جعبه فانتزی مخصوص
جواهرات به دستم داد، درش را با شک و تردید باز
کردم و با دیدن سرویس دهنم وا موند به قدری
زیبا بود و روی آن را هم پر از الماس کار شده
بود سامان بوسه ای به روی گونه ام زد و این باعث
شدم سرم را با خجالت پایین بندازم با این کار
صدای هوی همه بالا رفت و شروع کردن به گفتن:
سمی ببوسش.....سمی ببوسش

داشتم از خجالت میسوختم مخصوصا جلوي پدر
مادرها و آقا جون، ولي چون اصرارها بالا بود
بوسه ي سردي به گونه ي سامان زدم لبخندي زد و
همه دست زدند

اون شب يکي از بهترين شبهاي زندگيم بود فقط
جاي مانياي عزيزم خالي بود که به زودي آن هم
پر ميشد ولي نمیدونم چرا وقتي رسیديم قیافه
سامان تو هم رفته بود

امیدو صبح ساعت ده صبح از خوب بيدار شدم ،
سراسیمه رفتم پایین دیدم سامان بي خیال نشسته
داره صبحانشو میخوره گفتم: چرا بيدارم نکردي آريا
منو میکشه به اندازه کافي امسال مرخصي
گرفتمگفت: لازم نکرده تو ديگه بري سرکار
مخصوصا جايي که اين مرتيکه رئيسه
گفتم: ا.....بیچاره آريا چي کار کرده؟

خودم هم نفهمیدم چرا اینو گفتم
سامان عصبانی گفت: مثل اینکه تو هم بدت نمیاد
ولی باید به عرضت برسونم سمیرا خانم شما الان
یه زن شوهر داری و نمیتونی با هرکسی نشست و
برخاست کنی

پوزخندی زدم و گفتم: فقط من ؟.....واقعا که
سامان خیلی بی چشم و رویی من نباید با آریا که
رئیسمه نشست و برخاست کنم ولی تو میتونی با
پروانه و مروانه و همه ی دوست دخترای
خودتون نشست و برخاست که چه عرض کنم همه
کار دلت خواست بکنی؟

صداش رفت بالا: سمیرا با من بحث نکن من
شوهرتم و قانون هم گفته که زن بدون اجازه
شوهرش حق رفتن به سرکارو نداره
با لحن مسخره ای گفتم:!!!.....؟؟؟ این جوریه

قانون هم گفته مرد حق خیانت به زنشو نداره
ولی میبینم که شما اینو قانون در نظر نمیگیرید
شونه هاشو با بی قیدی بالا انداخت و گفت: هر
جور دوست داری تصمیم بگیر فقط دارم بهت
میگم اگه پاتو بزاری تو شرکت اون مرتیکه هیز
آبروتو تو شرکت میبرم طوری که خودت نخوای
دیگه بری

بغضم گرفت گفتم: سامان.....؟
با همون عصبانیت گفت: سامانو دردسامانو
کوفتتا الان باهات مهربون بودم دیدم
سوء

استفاده میکنی
دیگه نتونستم با گریه گفتم: آخه چه سوء استفاده
ای؟

گفت: یعنی تو نمیدونی؟ تو چشماي من نگاه کن

و بگو نمیدونی

با گریه گفتم: به خدا نمیدونم

گفت: باشه یادت میندازم یعنی تو یادت نمیاد

همش داشتی با اون به اصطلاح پسر عمت

میرقصیدی؟

وای مهدی رو میگفت ولی من فقط یه دور باهاش

رقصیدم

گفتم: به خدا من فقط یه دور باهاش رقصیدم اون

حتی دستش به من هم نخورد

قهقهه ای زد و گفت: آره دستش نخورد ولی

همچین داشت باهات لاس میزد انگار نه انگار تو

ازدواج کردی و شوهرت الان اون جا منتظرت

نشسته و تو هم ماشالا کم عشوه نریختی

داد زدم: من؟ من اگه میخواستم عشوه بریزم واسه

تو میریختم که شوهرمی و یه سر و گردن از

همشون بالاتري و از همه سرتري
سامان دوباره داد زد : به من دروغ نگو سميرا
.....تو اون سرت چي ميگذره كه همه رو به
بازي ميدي؟

باورم نميشد اين همون سامان مهربون بود با
اينكه حسي بهش نداشتم ولي برام مهم بود كه
درمورد من چه نظري داره
سرمو انداختم پايين و به طرف اتاقم به راه افتادم
كه سامان صدام كرد
- سميرا

تو صداش يه پشيموني موج ميزد سريع خودشو
بههم رسوند و گفت: اگه دوست داري ميتوني تو
شركت خودم كار كني به عنوان منشي
سرمو گرفتم بالا و تو چشماي زيباش نگاه كردم
جذابيت و زيبايش نفس گير بود

ولي از قدیم گفتن مرد خوشکل مال مردمه
بدون جواب دادن سرمو دوباره انداختم پایین و
رفتم اتاقم که کمی بعد صدای در را شنیدم
سامان رفت

روی مبل نشسته بودم که صدای ماشین سامان تو
حیاط پیچید کمی بعد صدای در اومد خودمو به
نشیدن زدم و به ادامه بازی با موبایلم مشغول
شدم

بوی عطرش توی خونه دوباره پیچید چقدر به این
بو عادت کرده بودم سامانو دیدم که تو یه
دستش یه جعبست و تو دست دیگرش یک دسته
گل خیلی قشنگ

قیافش مثل این پسر بچه هایی بود که خراب کاری
میکردن و میخواستن خراب کاریشونو درست
کنن همونطور معصوم و همون طور پشیمون
گفت: سلام

گفتم: علیک

با لبخند گفت: سمیرا قهری؟

بی تفاوت گفتم: مگه بچه ایم که قهر باشم ؟
گفت: خودم که بچه نیستم ولی تو که خیلی بچه
ای

با عصبانیت نگاش کردم که گفت: هه هه هه
دیدي عصبانیت کردم؟

از لحنش خندم گرفت و نتونستم جلوي نیش بازمو
بگیرم

با ذوق گفت: آشتی؟

گفتم: چکار کنم میگن بخشش از بزرگترهاست

گفت: واسه همینه که من زودتر اومدم منت کشي
چون بخشیدمت

نگاهي بهش کردم که اومد جلو و دسته گل و جعبه
رو بهم داد گلارو بو کردم گل مریم، تو دنیا
فقط گل مریم و دوست داشتم با ذوق گفتم: مرسی
سامان تو از کجا میدونستی من مریم دوست
دارم؟

یه دستی روی سرش کشید و گفت: ما اینیم دیگه
حالا جعبه رو باز کن

جعبه رو باز کردم بوی کاکائو به مشامم خورد یه
کاکائو بزرگ اندازه جعبه بود که روش با کاکائوتلخ
سیاه نوشته شده بود: آی لاو یو سمیرا
گفتم: وایااااااا سامان خیلی خوبه من عاشقش ام
با ناراحتی گفت: فقط کاکائو ؟

طوری نگاهش کردم که حساب کار اومد دستش

اومد کنارم نشست و گفت: خب؟ خوش است اومد؟

- خیییییلی مرسیییییییی سامان

گفت: حالا راضي هستي يه بوس آشتي كنون بده

نگاش كردم گفتم: خيلي پروئي

خواستم پاشم كه دستمو گرفت و گفت: خواهش

ميكنم سميرا فقط يه کوچولو

به قدري قشنگ اين جمله رو گفت بي اختيار خم

شدم و لپشو يه بوس آبدار كردم

با خنده گفت: آخیییییش خستگي كل روز در شد

حالا منم بوست كنم

همونطور كه دسته گلو به طرف آشپزخونه ميبردم

گفتم: ديگه پرو نشو

از همون جا صدام كرد و گفت: سميرا؟

از آشپزخونه بيرون اومدمو گفتم: هاهاهاهاه

گفت: خيلي نامرديي بلاخره يه روز تلافي ميكنم

با خنده گفتم: زهی خیال باطل
شام نیمرو درست کردم و منو سامان با کل کل
خوردیم آخرش هم مجبورش کردم ظرفارو
بشوره

صبح زود از خواب پا شدم تا برم شرکت استعفایم
را بنویسم خودم هم همین فکر را داشتم آریا
باید بدونه که من دیگه متأهل شدم و نمیشه که
حرف های محبت آمیز بزنه
از سامان خواستم تا شرکت منو برسونه ، تا رسیدیم
دستمو گرفت و با مهربونی گفت: ممنونم که
به حرفم گوش دادی جبران میکنم
با لحن سردی گفتم: به خاطر تو نیست
اون با همون لحن مهربون گفت: کارت چقدر طول
میکشه که پیام دنبالت ؟
با خنده گفتم: تو کاری تو اون شرکت نداری همش

اینور و اونوري؟

گفت: وقتي خودت رئیس خودت باشي خوبيش
اینه

گفتم: اینو گفتي بفهمم رئیسی؟

گفت: مگه واسه همین زنم نشدي؟

نگاهي عصباني به او انداختم و در را باز کردم، به
سوي شرکت به راه افتادم

آقاي آريا با نگراني گفت: آخه چرا؟ مگه از شغلتون
ناراضي هستيد؟

گفتم: نه آقاي آريا راستش همسرم دوست نداره

من کارکنم ، دوست داره که هروقت از بیرون

میاد خونه من سرحال باشم نه خسته

با سماجت گفت: خوب ساعت کاریتونو عوض

کنید تو دلم گفتم این آريا روي کنه رو هم کم کرده از

بس سمجه

گفتم: آقاي آريا من دوست ندارم همسرمو ناراحت
کنم و با کار کردن در این جا اونو ناراحت
میکنم من میخوام اون از من راضي باشه
رنگش يه دفعه پرید تو دلم گفتم کمبود آهن داره
این هي رنگش میپره؟

با ناراحتي گفتم: باشه پس ، فردا بیايد پیش
خانم صداري تصفيه حساب
سرم تکنون دادم و از در خارج شدم
از در که خارج شدم سامانو دیدم که دست به سینه
در حالي که عينك آفتابي قشنگش چشمای
جذابشو قايم میکرد اون جا ایستاده بود
یه نگاه از دور به اون انداختم قد بلند ، خوشقیافه ،
خوش هیكل و خوشپوش

یه لحظه فکر کردم اگه من عاشق سامان شم چي؟
عاشق که نه حتي اگه يه وابستگي کوچيك

پيش بياڊ همه چيز بهم ميريزه ولي نهمن به
خودم مطمئن بوم که اين راهو انتخاب کردم
نه.....نبايد شونه خالي کنم

با قدم هاي محکم خودمو به او رساندم قبل از
هرچيز پرسيد: تموم شد؟

با کلافگي گفتم: چي تموم شد؟

گفت: کار استعفات ديگه.....تموم شد؟

گفتم: اين همه تو افتاب منتظر بودي اينو ازم

بپرسی؟ بله تموم شد

با خوشحالي گفت: واي سميرا نميدوني

.....اگه تو خونه خودمون بوديم نميدوني

چيکارت

میکردم

تند به طرفش يورش بردم و تيز پرسيدم :

چي؟.....مثلا چي کار ميکني؟

گفت: ها.....هیچی میگم : دستت درد نکنه
گفتم: خواهش میکنم حالا هم بریم هوا خیلی گرمه
وقتی سوار ماشین شدیم شیشه هارو داد بالا و
کولر روشن کرد و مستقیم روبه روی من گذاشت
چشمامو بستمو و عطر سامان که با هوای کولر
قاطی شده بودو بوئیدم سامان هم آهنگ ملایمی
گذاشت و گذاشت من کاملا به خواب برم
ارم لذت ببرید دوست شما من
سامان تازه از حموم خارج شد که گفتم: سامان
امشب من دارم میرم خونمون شاید شب هم نیام
سرشو تکون داد در همین حین گوشی اش زنگ
خورد گوشی را برداشت و گفت: سلام عزیزم!
حوصله شنیدن دل و قلوه دادن های سامان و اون
دختر که اسمش میناست رو نداشتم پس زنگ
زدم آژانس و مانتومو پوشیدم و آرایش قشنگی

کردم شال طوسی‌مو پوشیدمو آماده رفتم پایین
منتظر آژانس نشستم با صدای زنگ از جا پا شدم
عکس یه دختر روی اف اف افتاده بود در همین
حین راننده آژانسو دیدم که میخواد زنگ بزنه یه
دفعه سامان مثل جن ظاهر شد و با ناراحتی
گفت: ا....میناست چه زود رسیدتو دلم گفتم:
سامان چقدر پستی چطور میتونی دختر بیاری
خونه

داشتم میرفتم پائین که سامان گفت: ا....داری
میری پیشواز مینا ؟
پوزخندی تحویلش دادمو درو باز کردم یه دختر
باسرو وضع ناجور اونجا ایستاده بود معلوم بود
چکارست راننده اونورتر ایستاده بود سامان بعد از
من دم در رسید مینا با دیدن سامان با هیجان
داد زد: سامی جون

داشت میپريد بغل سامان که با دين قیافه ي من
جلوي خودش گرفت با تحقير به سامان و اون
دختره گفتم: بي جنبه بازي در نیاريدو آقا سامان با
اتاق من کاري نداشته باشید و هرچي کثيف
میکنيد خودتون تمیز میکنيد مفهوم؟
سامان از عصبانیت قرمز شده بود دختره ولي بي
خیال از بازوي سامان آویزون شده بود يه
پوزخند ديگه تحويل سامان دادم رو به راننده گفتم:
بريم آقا که هم شما خسته شدي هم اين بنده
خداها

بعد سوار ماشین شدم راننده متعجب سوار شد و
حرکت کرد ولي سامان تا همون ثانيه آخر با
چشم ماشینو دنبال کرد
با لبخندي خبیثانه وارد خونه شدم از اين که سامانو
کنف کرده بودم کلي حال کردم

وارد خونه که شدم مامان دوباره شروع کرد به گریه
کردن من نمیدونم چرا اشکاي این زن تموني
نداره

بعد از این که استخونام توسط خانواده گرامی کاملاً
خورد شد وارد خونه شدم

مامان برام قرمه سبزی که هلاکشم درست کرده بود
در حین خوردن غذا گفتم: مامان دلم برا
سعید خیلی تنگ شده کی دوباره بهش مرخصی
میدن؟

سهیل گفت: ا.....فقط دلت واسه سعید جونتون
تنگ شده؟

گفتم: آره دیگه بی چاره داداشم زورکی بهش
مرخصی دادن منم اون قدر سرم شلوغ بود حتی
نتونستم درست و حسابی داداشمو ببینم
سهیل گفت: پس من چی؟

يکي خوابوندم تو گوششو گفتم: فسقل بچه بيا
اينم واسه اين که بدوني فراموشت نکردم
با ناراحتي گفتم: نه تو آدمي نه سپيده فقط سمانه
آدم بود که اونم رفت مشهد
گفتم: ا...ا...ا بين نيم وجب بچه چه حرفايي که
نميزنه

سپيده با پا از زير ميز روي پاي سهند زد و گفت:
من آدم نيستم ها؟ فقط بزار هادي بياد و
عروسيمون سر بگيره اين قدر نيام اين جا تا
خودت بگي قربون سپيده

=

صداي دعوا ميون سپيده، من و سهند بالا رفت که
بابا گفت: اه بسه تونه حالا خواهرتون يه هفتست
ازدواج کرده نميذاريد اين يه روز با آرامش بگذره؟
سهيل با خنده گفت: همين بابا ميتونه شما هارو

آدم کنه نه هادي میتونه نه سامان
سهند گفتم: پس من چي؟ گفتم: ا.....ا.....تو رو خدا
مامان بين هي من میگفتم نذار با سجاد بگرده
بين چي ميگه زورکي
دوازده سالشه زن ميخواه
سهند گفتم: آخه من کي گفتم زن ميخواه حرف تو
دهن من نذاريد
سهيل يکي زد تو سر سهند و گفتم: تو آدم بشو
نيستي بايد برم اون پسگردني قشنگمو که دستتو
ميوسته رو بيارم تا آدم بشي
سهند با التماس گفتم: غلط کردم خب؟
مامان گفتم: ا.....بچه کوچیکمو اذيت نکنيد الهي
مامان قربونت بره
سپيده گفتم: تا خودت قربون اين تحفه بري
از اين بحث ها تو خونه ي ما عادي بود ولي وقتي

سمانه میومد سهند یه پشتیان دیگه به اضافه
مامان پیدا میکرد و ما نمی تونستیم دق و دلیمونو
سرش خالی کنیم
تا عصر منو سپیده به قدری حرف زدیم که خوابمون
برد

با صدای زنگ در از خواب پا شدم سهند به صدای
بلند نعره میزد : کیه؟

صدای جذابی گفت: منم
سهند گفت: منم کیه؟

سامان با کلافگی گفت: سهند اذیت نکن به سهیل
میگم ها

سهند درو باز کردو گفت: به تو هم میگن داماد؟

همون سمیرای عقب مونده به دردت میخوره
تموم تنم یخ کرد سامان این جا چی کار میکرد وای
نکنه میخواد جلوی دیگران به خاطر کار

صبحم سرم داد بزنه اگه داد زد منم داد میزنم
شهره‌رت نیست که سهیل هم داد میزنه بابام هم
داد میزنه با اعتماد به نفس کاذبی رفتم بیرون از
ترس می‌لرزیدم

سامان داشت با بابامو سهیل دست میداد تا منو
دید نمیدونم تو چشماش چي بود که یه دفعه از
ترس لرزیدم مطمئن بودم اومده این جا تا منو ببره
و حسابمو برسه

خودمو پشت مامان قایم کردم و با لکنت گفتم:
س....سلام

با لحن آرومی گفتم: سلام
و بعد رو به بابا گفتم: من اومدم دنبال سمیرا آخه
منزل یکی از دوستان دعوتیم من یادم رفت باید
به سمیرا میگفتم ولی یادم رفت و رو به من گفتم:
سمیرا لباس بپوش بریم

بابا گفـت: حالا کجا بیا یه چایی بخور بعد زنتو ببر
و اونو به پذیرایی برد

زود پریدم تو اتاق و لباسامو پوشیدم
این قدر تند پوشیدم که شروع کردم به نفس نفس
زدن رفتم بیرون و گفتم: بریم

سامان چاییشو تموم کرد و از جا پاشد سپیده اومد
کنارمو در گوشم گفـت: مشکلی پیش اومده؟ در
حالی که لبخند زورکی میزدم گفتم: نه واسه چی؟
گفـت: هیچی اخه همرنگ دیوار شدیسرمو تـکـون
دادم که سامان از پذیرایی اومد بیرون و بابا بهش
گفـت: پس یادت نره ها پنج شنبه

بعد از ظهر ساعت پنج حرکت میکنیم
با کنجکـاوی پرسیدم: چی؟

گفـت: بعدا بهت مگم و دستمو گرفت و دنبال
خودش کشید خدا حافظی کردم و با سامان رفتیم

بیرون

تو ماشین ساکت بود به قدری که من صدام در

اومد

- سامان.....

جوابی نداد

دوباره گفتم: سامان

گفت: سمیرا هیچی نگوبرسیم خونه حسابی ادبت

میکنم تا دیگه حرف بی جا نزن

یه دفعه عصبانی شدم با خشم گفتم: تو بی جا

میکنی دست روی من بلند کنی مگه من بی

صاحبم که هر وقت دلت

خواست منو بزنی؟

گفت: تو بی صاحب نیستی..... نه من صاحبتم

که باید آدمت کنم تا دیگه از این غلطای جلوی غریبه

نکنی

با همون لحن عصباني گفتم: منظورت مينا جونه؟

اون كه غريبه نيست از خودمونه

نفس عميقي كشيد و بالحن آرومي گفت: سميرا

من ميخوام راستشو بهت بگم

منو مينا دوسال پيش با هم دوست بوديم از اون

دخترائي كه فقط اسمتو بدوننه و بدوننه پولدار

هستي مثل كنه بهت

ميچسبه اول ازش خوشم اومد و طرح رفاقت

ريختم ولي بعدش پشيمون شدم ولي اون دوساله

كه گير داده به من ول

كن هم نيست چند بار جواب ندادم چند بار سيم

كارت عوض كردم ولي اون هر دفعه پيدام ميكنه

ولي اين دفعه با يه

شماره جديد زنگ زد نميدونستم اونه وقتي هم

جواب دادم گفت: تو راهه و داره مياد خونه

گفتم : خوب چرا داري اينو به من ميگي؟
با مهرباني گفت: آخه اون جا خونه ي تو و من حق
نداشتم كسي رو بيارم ولي تو هم نبايد اون
برخوردو ميكردي

گفتم: اين حرفارو به من نزن
گفت: پس به كي بزنم؟
با سنگ دلي تمام گفتم: هرچيزي تاريخ مصرف
داره مال من هم تموم ميشه وقتي ما تعلق خاطري
نسبت به هم

نداريم چرا اين حرفو زدي؟
صورتش منقبض شدو گفت: آره ما كاري بهم
نداريم فقط نميدونم وقتي يكي رو ميارم خونه
خانم از حسادت چشاش
چار تا ميشه

گفتم: من ؟.....من كي چشمام چار تا شد؟

پوزخندي زدو گفټ: خودت خبرنداري
ديگه جوابشو ندادم وقتي رسيديم خونه حرفي
نزدېم و يکراست رڼم ټو اټاقم و طبق معمول در
اټاقمو قفل کردم

صبح که بيدار شدم بوي خوبي ټو خونه پيچيده
شده بود بوي خوش غذا دلم يه دفعه ضعف رڼت
يه ټاپ بند گردني مشکي پوشيدم و يه شلوارک و
موهامو يه شونه زدم و رڼم پايين

داد زدم سامان: صدايش اومد که گفټ: من اين
جام، از ټو آشپزخونه صداش مي اومدرڼم ټو
آشپزخونه ديدم براي خودش غذا خريده و داره با
اشتها ميخوره

گفټم: سر صبحي داري غذاي سنگين ميخوري؟
گفټ: ساعت خواب

ساعتو نگاه کردم ساعت دو ظهر بود

با تعجب گفتم: من این همه خوابیدم؟
گفت: نه بیدار بودی
خیلی گشتم بود رفتم کنارش نشستم و گفتم:
سامان
بی خیال گفتم: درد
گفتم: ا.....بی ادب، سامان جون
نگاهم کرد و گفت: چی میخوای؟
گفتم: گشتمه
گفت: خوب چی کار کنم؟
گفتم: میشه منم از غذات بخورم؟
گفت: نیست که شما خیلی با من خوشرفتاری
میکنی چشم میدم غدامو هم تو بخوری
گفتم: اگه غذاتو بدي من قول میدم تا یه هفته
برات غذا درست کنم
یه جوری نگاهم کرد ولی بعد گفت: نه من به تو

اعتماد نمیکنم

این قدر گشتم بود که دوباره گفتم: سامان هرچی

بگی گوش میکنم

گفت: هرچی؟

سرمو تکنون دادم که گفت: هرروز غذا درست

میکنی و الان هم یه بوس به من میدی

خودمو کشیدم عقب و با اخم گفتم: بی جنبه

بدبخت سوء استفاده گر باز من بهت رو دادم؟

با بی خیالی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

هرجور میلته

و شروع کرد به خوردن که یه دفعه گفتم: باشه ولی

تا یه هفته

با رضایت قاشق و چنگالو گذاشت کنار و گفت:

خوب.....

با عصبانیت گفتم: خوبو مرگچشماتو

ببند

با هیجان چشماشو بست

جلو رفتم و آروم لپشو بوس کردم با ناراحتی گفت:
همین؟

گفتم: پس چی؟ همین هم زیادیده

گفت: نخیر حساب نیست یه بوس پدرمادر دار نه
این طوری میخوای نشونت بدم

تند دستامو آوردم جلو و گفتم: باشه باشه

دوباره چشماشو بست لامصب عجب بوی خوبی

داشت رفتم جلو و لپشو یه ماچ آبدار کردم

با ذوق چشماشو باز کرد و گفت: عالی بود دفعات
بعد جاهای دیگه

گفتم: سامان بی جنبه دفعات بعدی وجود نداره

با خنده گفت: میبینیمو از جا بلند شد و در یخچال

بازکرد و یه ظرف بیرون آورد و گفت: بیا بخور

دیدم عین غذای خودشه
با ناله گفتم: سامان خیلی نامردی منو مجبور کردی
برات غذا بپزم و بوست بکنم
با خنده جواب داد: نکه بدت اومد از بوسیدن من
با عصبانیت نگامو ازش برگردوندم و غذا رو باز
کردم و شروع کردم به خوردن
اون قدر گشتم بود که زل زدن های سامان هم
جلوی اشتهامو نگرفت

ساعت چهار بود که صدام زد و گفت: سمیرا
وسایلاتو جمع کن تا فردا میخوایم بریم باغ آقا
جونت
با ذوق گفتم: راست میگی؟ چقدر دلم هوای آقا
جونو کرده بود پس حرف تو و بابام این بود
سرشو تکنون داد

زود پریدم و وسایلامو جمع کردم و بعد رفتم حموم
و حاضر و آماده منتظر ایستادم سامان رفت
وسایل هارو تو

ماشین گذاشت درو قفل کرد و گفت: بریم
وقتی خونه ی ما رسیدیم کسی نبود ناگان موبایلم
زنگ خورد گوشی را برداشتم سپیده بود گفت:
سمیرا ما زودتر

حرکت کردیم وسیله بگیریم گاز بدید به ما میرسید
این خبرو به سامان گفتم و سوار ماشین شدم
ناراحت بودم چون میخواستم سوار ماشین بابا
باشم

سامان با دیدن قیافه ی اخموی من گفت: چیه
کسی بهت گفته این جور خوشکلی؟
با خشم گفتم: چقدر تو با نمکی ساماندون من
موندم چرا تو رو دستم موندی

- اي بميري زبونت مټه مار زنگي زهر آگينه بي جنبه
و بعد دستشو دراز کردو ضبطو روشن کرد و يه
آهنگ از اشکان کوشان گذاشت
بلافاصله اونو قطع کردم
گفت: ا.....چته؟...مرض داري؟
گفتم: من از اين آهنگ بدم مياد دوباره روشن
کردو بي خيال گفت: دوست داشتني نيست
به قدي عصباني شدم که يه دفه داد زدم : مرده شو
تو و اين آهنگ مضخرفو بيرن و سرمو به سمت
شيشه

برگردوندم

سامان هم دوباره آهنگ رو گذاشت تصميم گرفتم
به قدري تو اين دو روز اذيتش کنم تا براش درس
عبرت بشه

باغ آقا جون تو يکي از روستاهاي جاده دماونده يه

جاده ي خاكي كه بعد از دو كيلومتر به يه روستا
ميرسه كه باغ در

اون قرار داشت يادش بخير منو سپيده و
مانيا هروقت ميومديم اين جا يكي دو هفته لنگر
مينداختيم و به قدری آقا

جونو عصباني ميکرديم كه زنگ ميزد مامان بابا
بيان دنبالمون يادش بخير ولي بعد از رفتن مانيا و
مرگ بانو تمام فكر

و ذكر من ارث كلونم بود و رفتن به آمريكا پيش
مانيا و ديگر کمتر به اين جا ميومدم با ذكر و ياد
اون وقتا لبخندي

روي لبم اومد

سامان با ديدن لبخندم گفت: هي ميگم اين
ديوونست كسي باور نميكنه اونوقت مامانم ميگه
اين عقب مونده از سرت

هم زياده‌با بي تفاوتی گفتم: مامانت راست میگه
آدمي مته من که تا حالا با کسي هم رابطه نداشتم
هم از سر تو که با دیدن

دخترها رم میکني زياده و از ماشین پیاده شدم
سرمو برگردوندم و سامانو دیدم که چشمانش از
عصبانیت برق میزد

لبخنده بي خیالي زدم که عصبانیتشو دوچندان کرد
دارم برات آقا سامان یه کاری میکنم اشکت در بیاد
پس چي؟

فکر کرده اومده سیزده به در
پنج تا ماشین به جز ما هم اونجا بودن مطمئنا
دایي و خاله ها هم اومده بودن

سامان ماشینو پارك کردو اومد کنارم در گوشم
گفت: آدمت میکنم سمیرا

اداشو در آوردمو گفتم: وای ي ي ترسیدم

و زنگ درو زدم صدای سهندو از ده فرسخی شنیدم
که مته همیشه داد زد : کیه؟
منم مثلش داد زدم : دردو کیه یعنی نمیدونی منم
؟

درو باز کردو و با دیدنم گفت: سامان هنوز اینو آدم
نکردی؟

یکی خوابوندم تو گوش سهندو گفتم: بی ادب
.... نه مثله این که تو با اخلاق منو سپیده آدم

نمیشی باید باید بدمت

دست سهیل تا آدمت کنه

سهند که رنگش پرید گفت: ایه تو و سپیده هم که

تا کم میاری میرید راپورته منو به سهیل میدی

دستی رو سرش کشیدمو گفتم: آخه داداشی گلم

فقط اون میتونه تو رو آدم کنه

رفتیم داخل به قدری شلوغ بود که همدیگرو گم

کردیم با رفتن ما به اونجا همه از جاهاشون بلند
شدن و احوال

پرسیو ماچ و بوسه ها روان

بعد از خوردن ناهار از جام پاشدمو آروم به سپیده

گفتم: سپی پاشو بریم کنار رودخونه

کمی نگاهم کردو و از جاش بلند شد تو گوشش

گفتم: کسی نفهمه خوب حوصله جوجه کشی ندارم

آرومو بی سرو صدا رفتیم بیرون جا کفش دمپایی

پوشیدیم تا بتونیم پاهامونو بزاریم تو آب

تند رفتیم تا رسیدیم به رودخونه هوای اطراف

رودخونه خنک و با گرمای هوا حال میداد واسه یه

آب تنی حسابی

روی دوتا تخته سنگ نشستیم سپیده نگاه عمیقی

بهم انداخت و گفت: چی شده سمی؟ پکری؟

میبینم که دیگه از

درو دیوار بالا نمیری چیزی شده؟
با شادی گفتم: اصلا سپی فقط.... چون اومدیم این
جا یاد قدیما با مانیا افتادم دلم گرفت یادته چقدر
تو این دریاچه

شنا میکردیم و از باغ پایین شکایت میکردن چرا
آبو گلی میکنیم؟

سپسده قهقهه ای زدو گفت: آره بعد منو تو مته
موش از ترس به هم میچسبیدیم و مانیا با آقا
جون میرفت معذرت

خواهی

منم قهقهه دمو گفتم: آره چون قیافش خیلی
معصوم بود همه با یه نگاه قانع میشدن
سپیده با خنده گفت: ای خدا نصف موهایی این
پیرمردو ما سفید کردیم از بس بی چاره رو حرصش
دادیم

کمی سکوت کردیم یه دفه سپیده که انگار یه چیز
مهم یادش اومد گفت: بینم هنوز اون عروسک
بزغاله هه

زنگولک بود ، هنوز اونو بغلت میگیری میخوابی؟
با خنده گفتم: آره

گفت: خاک بر سر بچه ننت کنن آخه ورپریده تو که
الان شوهر کردی عروسک بغل گرفتنت واسه
چی؟ با لبخند گفتم: ترک عادت موجب مرگ است
یه دفه با هیجان گفتم: سپی میای بپریم تو آب؟
نگام کردو با اخم گفت: خیلی بچه ای هی من
میگفتم تو هنوز بچه ای زوده ولی چی باز اونا تو رو
شوهر دادن

بی حوصله گفتم: خوب اگه تو نمیخوای نیا من
خودم میرم

و تا خواستم بپریم تو آب دستمو گرفت و گفت:

وايسا با هم بریم

خودمونو انداختیم تو آب. یخ بود اصلا فکر
نمیکردم این قدر سرد باشه از جام پاشدم مته
موش آب کشیده شده

بودم دستامو چسبوندم به هم و شروع کردم به آب
پاشي به سپیده مثله همیشه من کم آوردم و
تسلیم شدم و سپیده

تا آخرین توان منو خیس کرد
اونقدر خسته شدم که همونجایی که بودم وسط
جریان رودخونه دراز روی سنگا افتادم
احساس خیلی خوبی داشتم یه دفه صدای سپیدرو
شنیدم که داشت صدام میکرد

- سمی....سمی....سمیرای دیوونه کدوم گوری
ناپدید شدی؟

کرم گرفت اذیتش کنم آروم رفتم جلو و و نزدیک

سپیده که حالا اومده بود تو آب رفتم یه دفه
شلوارشو گرفمو

کشیدم یه جیغ کشیدو بعد افتاد تو آب
از خنده روی سنگا غلط میزدم پسیده سرش به
سنگا خورده بود و همانطور که با دست سرش را
گرفته بود شروع

کرد به غرغر کردن که : وحشی آب ندیده همچین
پامو گرفت یاد کرکدیل افتادم ندید پدید اصلا تو
آدمی ؟ من

نمیدونم سامان چطوری تو رو تحمل میکنه؟
با بی خیالی گفتم: وضع هادی که از سامان بدتره
حالا من هیچی نداشته باشم یه قیافه دارم که تو
اونم نداری

تند تند شروع کرد به آب پاشیدن ولی بعد از کمی
آب پاشیدن خسته شد و همونطور که نفس نفس

میزد گفت: به

خدا دیوونه تر از تو سراغ ندارم

رفتم با سنگ یه کمی از آب رو سد گذاشتم که

فشارش کمی گرفته شه و بعد خودمو تو آب رها

کردم به قدری

خوابم میومد که چشمامو بستم

احساس خیلی خوبی بود هوا گرم و عالی آب خنک

و سنگ ها لیز

داشتم به این فکر میکردم که اگه مامان منو با این

لباس بینه چی کار میکنه یا بدتر آقا جون میگه

این آدم بشو

نیست سامان چی؟ اون که به این رفتارهای من

عادت نداره

تو همین فکر بودم که یه دفه صداشو شنیدم

لبخندی زدم چه حلال زادست داشت از سپیده در

مورد من سؤال میکرد

سپسده هم گفت: اونا هاش مته قایق روی آب
شناوره

سنگسنس نگاه سامانو حس کردم ولی همچین
بدنم رخوت داشت که نمیتونستم تکونش بدم
صدای سامانو میشنیدم

که صدام میکرد نه یه بار نه دوبار هفت بار صدام
کرد و بعد صدایش با فریاد همراه شد دوان دوان
با کفش از وسط

آب خودشو به من رسوند حتی حال این که چشمو
باز کنم را نداشتم

کمی بعد بی حال تو بغل سامان بودم که سعی
داشت بیدارم کنه من بیدار یوادم ولی حال جواب
نداشتم

وقتی دورم حوله پیچیده شده بود سپیده هول

گفت: سامان چته ؟ چرا اين جوري ميکني؟
سامان با خشم گفت: زنم داره ميميره داري ميگي
من چمه؟ از جام پاشدمو و به زور گفتم: چرا سر
سپيده داد ميزني من حاله خوبه فقط خوابم ميومد
بدنم شل بود اين جوريشدم

حالا چته زميتو دوختي به اسمون ؟
سامان جوري نگاهم کرد که از صدا فهش هم بدتر
بود سپيده اوضاعه بيریختو فهميد و زود رفت
بيرون

سامان نگاهم کردو گفتك دختره ديوونه اين چه
کاري بود کردي؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم: چيه؟ نگران شدي؟
جدي نگاهم کردو گفت: سميرا خيبيبيبييلي بچه
اي و بي هيچ حرف ديگه اي از اتاق خارج شد
شونه اي بالا انداختمو گفتم: اونوقت به من ميگه

دیوونه

سرمو رو بالشت گذاشتمو پتو رو تا چونه بالا
کشیدم دو ثانیه کمتر خوابم برد
جمعه با وجود سامان برایم زهر مار شد اولاً که این
قدر ضایع مثلاً با من قهر بود که همه میگفتند چه
کارش کردی

این جورِی باهات قهر کرده؟
یکی نیست بگه آقا جون من بدبخت با این چی
کار دارم این به من کار داره ولی کسی که اینو
نمیگه

جمعه شب بعد از این که سامان کل روزو برام زهر
کرد به طرف خونه به راه افتادیم
تو راه هرچه قدر که خواستم زهرمو نریزم نشد و
برای همین با طعنه گفتم: مرسی سامی جون برای
این دوروز

کزایی و ممنون از این که یه خاطره به یاد ماندنی
از خودت برام گذاشتی
سامان لبخند کمرنگی زد ولی جوابی نداد جفتمون
میدونستیم که من حرف حق زدم تا رسیدن به
خونه در سکوت
گذشت

سامان بعد از چند روز رفتارش با من عادی شد من
اصلا نفهمیدم واسه چی با من قهر کرد که حالا
آشتی کرد اونوقت
میگن مرد ها مردن ولی به نظرم مردها مثل یه
بچه کوچولو هستن که اگه یه کار برخلاف میلشون
بکنی زمینو به
آسمون میرسونن
طبق قولی که به سامان دادم براش غذا میپختم

اولین بار که براش قرمه سبزی درست کردم گفت:
به به مثل این که

تورو روهم بزاریم یه چیزی در میاد
لبخندی زدم گفتم: سامی جون کاری نکن از همین
غذا هم محرومت کنم در ضمن
با لبخندی خبیثانه اضافه کردم : آفتاب همیشه
پشت ابر نیمونه بالاخره این یه هفته هم تموم
میشه نه؟

با نیشخندی گفت: فعلا که تموم نشده! با ولع
شروع کرد به غذا خوردن
روبروش نشستم و همونطور که آروم غذا میخوردم
تو دلم گفت: تو رو خدا نگاش کن هرکي ندونه فکر
میکنه تازه

از آمازون برگشته ته دیگو در آورد ای خدا یه عقلي
به این سامان بده یه پولی هم به ما تا از این جا

برم پیش مانیا

سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو آورد بالا و گفت:

چیه ؟ زیادی خوشکلم؟ یا تازه منو دیدی؟

با اکراه گفتم: تو رو خدا غذاتو بخور دست از سر

من بردار

با خنده گفت: چشم

زیر لبی گفتم: چشم و درد الهی کارد بخوره تو اون

شکمت

با خنده سرشو آورد بالا و گفت: چیزی گفتی؟ با

لبخندی گفتم: نه شما غذاتو بخور

صبح مثل همیشه زود رفت شرکت روی مبل ولو

بودم و داشتم یه فیلم اکشن نگاه میکردم ، به

جاهای حساس رسیده

بود که موبایلم زنگ خورد سامان بود گفتم: بر

خرمگس معرکه لعنت

تخمه رو گذاشتم کنار و جواب دادم: چي
ميخواي؟

گفت: جواب دادنت هم مثل ادم نيست

گفتم: خوب... چه چيزي ميخواهيد؟

خنديد و گفت: خبر مرگ تورو

گفتم: سامان اين حرفارو به کلکسيون دوست

دخترات بگو من واسه اين چرت و پرتا وقت ندارم

چي ميخواي مزاحم

شدي؟

گفت: زنگ زدم بگم واسه ناهار نميام

تند گفتم: بهتر زنگ زدي اينو بگي؟

گفت: آره گفتم نگران نشي

سريع گفتم: مرسبي از نگراني درم آوردي کاري

نداري؟

خداحافظي سרدي کرد و قطع کرد

گوشي رو از گوشم دور کردم و با اخم گفتم: چش بود؟

بي خيال واسه خودم قيمه درست کردم و يه کوچولو هم واسه شام سامان گذاشتم تا نگوه زیر قولت زدي

بعد از ناهار يه زنگ زدم به معصومه و گفتم عصري ميرم پيشش

ساعت طرفاي سه بود که سامان وارد خونه شد معلوم بود توپش پره پره قيافش از خستگي و عصبانيت سياه شده

بود چشماش به خون نشسته بود وقتي وارد شد بدون نگاه کردن به من گفتم: کسي زنگ زد بگو خونه نيست

داشتم ناخونامو سوهان ميزدم بي خيال گفتم: به کلفتت بگو نه من، به من چه؟

یه دفعه یه دادی زد کل خونه لرزید
فریاد زد: به تو هم خیلی مربوطه فهمیدی؟ مگه تو
زن من نیستی؟

از ترس یخ زدم ولی خودمو نباختم منم مثل اون
داد زدم: سر من داد نزن آقا سامان فکر کردی نو
برشه؟ من مثل

اون دوست دختری بدبخت عاشق و شیدات
نیستم که جلوت ساکت باشم و مثل بره مطیع..
توپت از جای دیگه پره

میای سر من خالی میکنی؟
بلند تر از قبل داد زد: سمییییییرا خفه شو.....تو
رو خدا خفه شو

منم داد زدم : خفه نمیشممگه تو کیه من
هستی بهم میگی خفه شو حیف دائمی نیستی
اعتباری وگرنه میدونستم

چه بلایي سرت بیارم

پله هاي بالا رفته رو دوباره پایین اومد از ترس
پاهام میلرزید میخواستم بگم چیز خوردم تو رو خدا
کاري بهم نداشته

باش ولي دیر شده بود نزدیکم رسید از عصبانیت
چشماش شده بود دوکاسه خون از ترس غالب تهی
کردم اگه منو

میزد چي؟

چشماشو تنگ کرد با لحن آرومي پرسید: چي
گفتي؟ يه بار ديگه تکرار کن

تازه فهمیدم چه غلطي کردم چیزی رو که نباید
بشنوه شنید خاك بر سرت شد سميرا
خاك..... با تته پته گفتم:

هي....هي....هیچی....به.....جون....سامان
یه دفعه دستشو آورد بالا داشت یکی میخوابوند تو

گوشم که یه دفعه وسط راه ایستاد، گفت: سمیرا

حالم بده از جلو

چشمم دورشو

چشمم پر از اشک شده بود تا چشمان پر از اشکمو

دید یه دفعه انگار پشیمون شده باشه نگاهم کردو

گفت:

سمیرا....من به خدا

ولی دیگه دیر شده بود من اشکم سرازیر شده بود و

داشتم با سرعت جت از پله ها بالا میرفتم

تا شب چند دفعه پشت در اتاقم اومد و معذرت

خواهی کرد منم میدونستم که اون کاری جز داد

زدن سر من نکرده

و جلوی خودشو گرفته که منو نزنه ولی دلم هنوز

رضایت نمیداد

از ناراحتی چشمانمو بستم و کمی بعد به خواب فرو

رفتم

با صدای زنگ موبایلم از خواب پا شدم شماره
معصومه بود یه نگاه به ساعت انداختم هفت و نیم
گوشی را که جواب دادم گفت: الو و زهر عقرب و
مار و رتیل، مردی نیومدی؟ منو یه ساعت و نیم
این جا کاشتی؟

یکی فکر میکرد گدام برام پول میریخت یکی فکر
میکرد منتظر بی افمم چپ چپ نگاهم میکرد یکی
برام بوق میزد

یکی برام می ایستاد تو خجالت نمیکشی؟
داشتم میخندیدم که گفت: ببند نیش تو داری
میخندی ها؟ بایدم بخندی معلوم نیست خانم
داشته با آقا شون چه غلطی
میکرده منم یادش رفته

از خنده داشتم خفه میشدم خودشم شروع کرد به

خندیدن بعد از اتمام خنده ها گفتم: به خدا خوابم
برد یادم رفت

ساعت بزارم ببخشی میخوای الان پیام؟
گفت لازم نکرده کلا من هم نمیخواستم پیام برات
اس ام اس که فرستادم میخواد برام خواستگار بیاد
برا همین منم
نتونستم پیام

گفت: کوفت تو که میگفتی یه ساعت و نیم
منتظرم بودی الان چی میگویی؟
گفت: ها.... راست میگویی خوب اگه میومدم یکی
ونیم ساعت منتظرت میموندم در هر صورت منو یه
یک و نیم ساعت

سرکار گذاشتی باید یه جوری جبران کنی
گفتم: باشه برات از این عروسکا که قر میدن بخرم
راضی میشی؟

گفت: نه

- خوب چي کار کنم راضي شي؟

گفت: بايد منو به يه شام سوسول دونفره دعوت

کني

گفتم: والا به پررويي خودت، خودتي و بس باشه

يه شب قلکامو ميشکونم تو رو به يه رستوران

ميبرم آرزو به دل از

دنيا نري

گفت: آهان حالا شد خوب ديگه چه خبر؟

گفتم: خبرا دست شماست در ضمن مگه تو

خواستگار برات نيومده؟

يه دفه داد زد: راست ميگي من مثلا اومده بودم

زير غذا رو خاموش کنم به سامان جون سلام

برسون کاري نداري

بري بميري؟

با خنده گفتم: نه عزیزم از راه دور آقا دامادو
میوسمگفت: بی حیاخدا حافظماه رمضان
داشت میرسید سامان دیگه از آشتی با من نا امید
شده بود حقش بود تا اون باشه
از این غلطای زیادی نکنه تا یاد بگیره شهر هرت
نیست

دیگه با هم صحبت هم نمیکردیم
از خستگی روی پا بند نبودم رفته بودم دنبال کارام
و همرو اکی کرده بودم بجز رضایت همسر و
یکسال شدن ازدواج
تا میراثمو بردارمو از این کشور برم از بسکه از این
اتاق به اون اتاق منو فرستادن گیج گیج شده بودم
زود پریدم تو حموم و یک ساعت تو وان خوابیدم و
وقتی بیدار شدم بلند شدم برای شام یه چیزی
درست کنم یه

شلوارك بالاي زانو پوشيدم و يه تاپ بندي و كمی
عطر به خودم زدم

سامان بيشتتر شبا بيرون بود و يا اگر خونه بود پاي
تلفن داشت با دوست دختر اش حرف ميزد
يه خورده فيله مرغ براي خودم درست کردم و با
لذت شروع کردم به خوردن وقتي غذا خوردنم تموم
شد داشتم

ظرفارو ميشستم كه يه دفه يه چيزي از پشت منو
بغل كرد

يه جيغ كشيديم و خودمو از دستاش جدا کردم
سامان بود كه با دستاش علامت تسليمو نشون
ميداد

گفت: ا....سميرا چته چرا جيغ ميزني منم
گفتم: تو اين جا چه كار ميكني؟
با خنده گفت: اين سوال بود كه پرسيدي؟

گفتم: اون چه حرکتی بود کردی؟
- چه کار؟

یه جوری نگاش کردم که حساب کار دستش اومد
با سرشو عینه این بچه کوچیکا کج کردو گفت: اخه
دلم برات

تنگ شده بود

خدایا منم دلم براش تنگ شده بود؟ نگاش کردم
مته همیشه خوشکل و خوشتیپ و خوشهیکل بوی
عطرش هم تو

خونه پیچیده شده بود

نه....من دلم براش تنگ نشده بود

منتظر ایستاده بود بی حوصله گفتم: چیزی

میخوای این طوری ایستادی؟

گفت: منتظرم تو هم بگی سامان جون منم دلم

برات تنگ شده عزیزم

پوزخندي زدمو سرمو به طرف کابینت برگردوندم و
ادامه دادم به ظرف شستن

یه سویچ جلو چشمم آورد گفتم: چیه ؟ کلید
خونست؟ متأسفانه یه دونه دارم

با شیطنت گفتم: دزدگیرو بزن برو ببین مال چیه
با تعجب کلیدو ازش گرفتم و به آن نگاه کردم ما
ماشین بود دکمه کلید اونو زدم از حیاط صداش
اومد تند رفتم

حیاط سامان هم با من به حیاط چراغ های یه
ماشین آلبالویی اسپورت روشن بود
یه لحظه مبهوت موندم سامان شونه هامو گرفت و
گفت: خوشکله؟

با بهت گفتم: مال منه؟

- نه مال یکی از بچه هاست میاد دنبالش خوب
معلومه مال تو ا

ماشین خیلی خوشکلی بود داد زدم : سامان
اونم مته من با شادی داد زد: جانمگفتم: خیلی
قشنگه

و پریدم تو ماشین فرمون نرمی داشت دودره بود و
درهاش بالایی باز میشد سامان اومد کنارمو گفت:
دوسش داری؟

گفتم: خیلی

گفت: خوش به حال ماشین
رفتیم داخل که گفت: سمیرا؟

منم شاد گفتم: بله؟

گفت: آشتی؟

گفتم: باشه چون بچه خوبی بودی

ساعت گذاشته بودم تا برای اذان بیدار شم
با صدای جیغ جیغ ساعت از خواب بیدار شدم با
چشم بسته ساعتو خاموش کردم و زنگولکو بوس

کردم چراغو

روشن کردم از پله ها رفتم پایین تلویزیونو با
صدای آروم روشن کردم گذاشتم رو قرآن
دوتا تخم مرغ درست کردم با این که گرسنه نبودم
ولی باید میخوردم تا در روز ضعف نکنم بعد از
خوردن تخم

مرغم یه لیوان آب خوردم
رفتم دستشویی تا هم مسواک بزنم و هم
وضوبگیرم بع از شنیدن صدای اذان نمازمو خوندم
و به رخت خواب گرم
پناه بردم

صبح با تکه های پی در پی بیدار شدم لای
چشممو باز کردم و سامانو دیدم داره تکه های
ای سامان خدا لعنت
کنه که وقن و بی وقت مزاحم منی اثلا خدا تورو

خلق کرده واسه عذاب من به زور گفتم: چي
ميخوای سامان؟

گفت: بيدار شو ديگه خواب خرس قطبي هم به
اين طولاني نيست

گفتم: براي اينکه من خرس قطبي نيستم سامان
چي ميخوای منو بيدار کردي؟

گفت: تو نميخوای به من ناهار بدي؟

گفتم: يه هفته تموم شد يه زنگ بزن واست ناهار
بيارن يه برو با يکي از دوست دخترات بيرون غذا
بخور يا مته بچه

آدم برو يه تخم مرغ سرخ کن و بخور و دست از
سر من بردار

و سرمو گذاشتم زير پتو

گفت: پس تو چي؟

- تو نگران من نباش در هم پشت سرت ببند

با رفتن سامان دوباره خوابیدم
با صدای کوبیده شدن دراز خواب پا شدم داد زدم :
سامان خدا بگم ازت نگذره با این کوبیدن در تا تو
منو زیر آوار

این خونه دفن کنی ول کن معامله نیستی نه؟
ولی مثله این که از در خارج شده که جواب نداده
که از سامان خیلی بعید بود
ساعتو نگاه کردم پنج عصر بود یه دو ساعت دیگه
اذان میگه تازه نمازم رو هم نخوندم
پا شدم برنج خیس کردم و وضو گرفتمو و شروع
کردم به نماز خوندن

وقتی نمازم تموم شد شروع کردم به غذا پختن
داشتم افطار میکردم که صدای در به گوش رسید و
بعد سامان از در داخل شد با تعجب نگاهم کردو
گفت: چه عجب بیداری مثل این که تو واقعا

مشکل داري اين قدر ميخوايي
خنديدمو گفتم: نه حال خوب بود ولي خيلي خوابم
ميومد

اومد سر ميز و گفت: به به يه هفته که تموم شد
چي شده که شما دوباره غذا درست کرديد نکته
تولدمه؟

با بي خيالي گفتم: واسه تو که درست نکردم واسه
خودم درست کردم که از ديشب غذا نخوردم
همونطور که داشت رو صندلي مينشست گفت: اينم
رژيم جديد خانم هات؟ از صبح تا شب غذا
نميخورن؟

گفتم: ساماندون مثله اين که نميدوني ماه رمضان
شروع شده ها اگه ميدونستي اين قدر خوشمزگي
نميکردي

با تعجب گفت: يعني تو روزه بودي؟

گفتم: آره....اشکالي داره؟

گفت: اشکالي که نداره ولي به قیافت نمياد

- وا....چه ربطي به قیافه داره؟

گفت: ولش کنپس صدای تلویزیون صبح مال تو بود؟

سرمو تگون دادمو و یه قلپ از چایم رو خوردم

گفت: سمیرا میتوني من رو هم فردا بیدار کنی منم روزه بگیرم؟

گفتم: آره ولي میتوني سه صبح بیدار شی؟

گفت: اختیار داري حالا پاشو برو غذا رو بکش خيلي گرسنمه

همونطور که داشت کتشو در میاورد گفتم: سامان

اول لباساتو عوض کن و بعد و دست و صورتتو

بشور بعد از جاش

پا شد و گفت: تو هم بدتر از مامانم

گفتم: سامان

برگشت سمتو گفت: بله؟

گفتم: خیلی پرویی

لبخندی زد چقدر خنده به این پسر میومد خیلی

دوست داشتني میشد

برای اذان بیدار شدم دست و صورتمو شستم و

رفتم تا سامانو بیدار کنم

در را باز کردم و با کنجکاوِي وارد شدم این اولین

باري بود که وارد اتاق سامان میشدم اتاقی تمیز و

ساده یه قالی

ساده اون وسط پهن بود که لباس دیروزش روی

اون پخش بود بوی ادکلن همیشگیش توی اتاق

پهن بود بوی بی

نظیری داشت یکی تخت يك نفره گوشه ي اتاق

بود که سامان روی شکم روی آن خوابیده بود فقط

یه شلوار تنش

بود و با ملافه تن عریانشو پیچونده بود بدن
عضلانی داشت و یه گردنبند الله تو گردنش بود
توی خواب به قدری دوست داشتني میشد که آدم
دوست داره.....استغفرا.....اصلا یادم رفت واسه

چی اومده بودم

بوی خوب سامان با بوی کولر در آمیخته شده بود
و یه حس رخوت در آدم به وجود می آورد یه
لحظه دلم خواست

بخوابم ولی نهجلوی خودمو گرفتمو

سرمو اونور کردم نوک انگشت اشارمو به بازوی

سامان زدمو گفتم: سامان بیدار شو!

کمی تکون خورد ولی خبری از بیدار شدن در سامان

ندیدم سه تا انگشتمو زدم به سامان و کمی بلندتر

گفتم:

سامان....بیدار شو!نخیر خبری نیست این دُفه
دستشو بردم بالا و با شدت انداختم پایین ولی باز
هم خبری نبود گفتم: اینو باش اونوقت
به من میگه خرس قطبی
یه دُفه یه فکری به ذهنم اومد رفتم در گوشش بوی
عطرش داشت دیوونم میکرد تو گوشش داد زدم
سامان:

.....پاشووووووو

یه دُفه چشماشو باز کرد از ترس خودمو عقب
کشیدم ولی دیر شده بود سامان با دستاش منو تو
بغلش گرفت

داشت میخندید و محکم منو تو بغلش گرفته بود و
ول نمیکرد تو گوشم گفت: میدونستم چه ذات
خرابی داری برای
همین منتظر بودم تا حالتو بگیرم

داشتم تقلا میکردم که با این حرفش که تو گوشم
گفت: مورمورم شد هنوز داشتم خودمو میزدم به در
و دیوار که

ولم کنه ولي انگار نه انگار . همینجور داشت
میخندید و گفت: زیاد زور زن من ولت نمیکنم
با حرص گفتم: خیال کردی

سامان هم نا مردی نکرد و منو محکم تر تو بغلش
گرفت پاهامو بین دوتا پاهاش گذاشت و دستامو
از جلو با دستاش

گرفت و سرشو گذاشته بود رو گودی شونم و داشت
به تقلاهای بی اثر من میخندید

نامرد خیلی قوی بود یه لحظه دست از تقلا
برداشتم و شروع کردم به نفس نفس زدن دستاش
شل شد ولی کامل ولم

نکرد و بعد زیر گوشم را بوسید و گفت: حالا شدی

دختر گل

خودم را جمع کردم واقعا به این قسمت از صورتم
حساس بودم مرا ول کرد و از روی تخت بلند شد از
توی کمدش

یه تاپ آبی آسمونی برداشت و پوشید که هیکل
قشنگشو قشنگتر نشون میداد همونطور که داشت
میپوشید گفت: بد

نگذرهچشا درویش

یه جوری نگاهش کردم و سرمو برگردوندم و به کمر
خوابیدم تخت بوی سامانو میداد سرمو که
برگردوندم دیدمش

اومده بالای سرمو و داره نگام میکنه
دستاشو به طرفم دراز رد و گفت:پاشو که خیلی
گشمنه

بدون گرفتن دستاش از جا پاشدم و گفتم: ای کارد

بخوره تو اون شکمت
با خنده دستاشو جمع کردو گفت: به کوري چشم
بعضي هانميخوره

**

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم
با چهره ای خواب آلود آیفون رو برداشتمو گفتم:
کیه؟

صدای آشنایی گفت: نوشینمدوست سامان
با تعجب گفتم: سامان نیست
گفت: میدونم با خودتون کار دارم
- بفرمایید بالا

و در را باز کردم بعد از چند دقیقه با عشوه و ناز
داخل شد به اوناگاه کردم
یه دختر لوند لوس مورد علاقه همه پسرها

به او تعارف کردم بشینه و خودم رفتم تا دست و
صورتمو بشورم بعد کمی میوه برایش بردم و گفتم:
بفرمایید

گفت: من نیومدم میوه بخورم اومدم با شما
صحبت کنم بی حوصله گفتم: حالا شما بفرمایید
چشمانشو خمار کرد و سعی داشت به خودش
جذبۀ بده ولی هرکي ندونه من میدونم این از اون
دخترای وله

شالشو در آورد گفت: راستش اومدم تا در مورد
سامان صحبت کنم

به پشتی مبل تکیه دادم و بی تفاوت گفتم:
بفرمایید

گفت: راستش چند روزی میشه که سامی جواب
تلفن های منو نمیده یا اگر جواب میده بی حوصله
جواب های سر بالا

میده می‌گه وقت ندارم یا سرم شلوغه
ش هاشو میکشید انگار میخواست زورکی به
خودش لهجه بده

دیدم مدت زیادیه داره به من زل میزنه گفتم:
راستش من خبری ندارم رفتارش با من مثل
همیشست

با خنده ای لوند گفت: معلومه مثله همیشست
چون اون به شما علاقه ای نداره ولی اون منو
دوست داشت

با طعنه گفتم: جدا؟ خودش اونو به شما گفت؟
گفت: از رفتاراش مشخصه

دوباره با همون لحن گفتم: چه رفتاری؟ مثلاً برات
یه گل خرید؟ یا یه هدیه گرون برات خرید که فکر
میکنی سامان
بهت علاقه داره؟

پوزخندي زدو گفتم: نه....ميبينم که قیافه که نداری

ولي يه زبون دراز داری

با خونسردی گفتم: شما جفتشو نداری

با حرص گفتم: از همون روز اول میدونستم که

چشمت دنبال سامانه مخصوصا وقتی اون اسم

دروغو سر هم کردی

با همون خونسردی به مبل تکیه دادم و پاهامو رو

هم گذاشتمو گفتم: کدوم اسم دروغ؟.....آهان

نازنینو میگي؟

خوب.... من آدم دروغگویی نیستم از کجا میدونی

سامان بهت دروغ نگفته؟

با افتخار گفتم: سامی به من دروغ نمیگه

با طعنه گفتم: جدا؟ حتما بهت گفته خوشکلی و تو

باور کردی راستگو؟ ها؟

سیخ نشستو گفتم: دیگه داری زیادی شورشو در

مياري

منم مثلش گارد گرفتمو با همون لحن گفتم: من
زيادي شورش يا تو که اومدي تو خونه زن دوست
پسرت هوار راه
انداختي؟

از جاش بلند شد و گفت: ميدونستمميدونستم
که امکان نداره يکي با سامي باشه و عاشقش نشه
تو....

انگشت اشارشو رو به من دراز کردو گفت: تو
سامانو وادار کردي از من دور بشه

پوزخندي زدمو و دوباره با خونسردي روي مبل
نشستمو گفتم: نه سامي جونت به من علاقه داره
نه من به اون حالا

هم که ديگه تحويلت نميگيره شايد براش خسته
کننده شدي

با ناباوري گفـت: امکان نداره

منم با بي خيالي شونه هامو انداختم بالا و

گفتم: همه چيز امکان داره و سامي جون شما هم از

اين قاعده جدا نيست

الان هم از خونه ي من برو بيرون كه خيلي خستم

با طعنه گفـت: خونه تو؟ اين جا خونه ي منو

سامانه

با خونسردي لبخندي زدم كه حرصش در اومد و

گفتم: فعلا كه اسم من تو شناسنامه سامي جوـنـته و

اسم اون تو

شناسنامه من و در ضمن حالا حالا ها خانم اين

خونه من هستم پس بفرماو با دست بيرونو

نشون دادم

با حرص نفس حبس شدشو بيرون داد و از در

خارج شد

اي سامان نامردم اڳه وقتي اومدي واسه اين انتر
خانمت حالتو نځيرم صبر كن يه آشي برات ميپزم تا
عمر داري فقط

روغن بخوري

وقتي صدای سوت زدن سامانو شنیدم يه لېڅند
شیطنت آمیز ګوښه ي لېم بود
سامان با کيفش اومد تو آشپزخونه و وقتي منو
دید با نیش باز ګفت: به به بوي غذا میاد
قیافمو ناراحت نشون دادم وقتي سرمو بالا بردم
دیدم سامان داره منو نگاه میکنه با دیدنم اخماش
رفت تو همو ګفت:

چي شده توي زلزلرو ناراحت کرده؟
با صدایي که خودم موندم چه طوري اومد ناراحت

گفتم: سامان امروز بهنوش اومده بود اين جا
اخماش كامل رفت تو همو گفتم: اين جا چه كار
داشت؟ چيزي گفتم؟

گفتم: چيزي گفتم؟ چيزي گفتم؟ چي نگفتم هر
چي دلش خواست به من گفتم تازه آخرش كلي
هم بهم فهش داد

سامان با خشم گفتم: غلط کرده دختره ي هرزه
موبایلشو در آورد و شروع کرد به شماره گيري
لبخندي شیطنت آمیز اومد گوشه ي لبام خوب اين
نوبت نوشين

خانم تا ديگه مته ملخ تو كفش من نره
براي تو هم دارم سامان تا ديگه نشوني خونتو به
كسي ندي

صداي داد سامان بلند شد:

- تو بي خود پاشودي اومدي خونه ي من با

سمیرا حرف زدي تو غلط کړدي این طرفا پیدات شد

مگه من چند صد

دغه گفتم: دیگه من با تو کاری ندارم و از تو خوشم

نمیاد این دغه اومدي پیش سمیرا

-

- تو خفه شو لطفا اونموقع که با نوشین بودم هي

از اون ور به من چراغ نشون میداي اونوقت داري

نقش خواهر خوبو

بازي میکني؟

-

- آها شد دوستي خاله خرسه ؟ گوشي بده به

خودش تا تو روهم مثل دوست جونت نشستم

-

- ببین دارم بهت چي میگم يه دغه دیگه نزدیک

سمیرا بشي يا نزدیک محل کار من بشي يا نزدیک

خونه من بشي با

حتي اسم سميرا رو بياري ميرم به مامان بابات
ميگم دخترشون چه کارست باشه؟ حالا برو با اون
شيرين جونت هر
غلطي خواستي بکن

-

- آره طرفداريشو ميکنم چون آدمه چون زنه چون
دوش دارم

-

- الکی آبغوره نگیر همین که شنیدی یه تار موی
گندیدش می ارزه به صدتای تو و اون دوست
هرزت

..... -- من ازین غلطا نکردمخیلی دختر
پاکو خوبی هستی پیام بگیرمت نوشین حرفامو
خوب به یادت بسیار این ورا

پیدات شه میدمت دست 111 تا آدمت کنن حالا

برو هي واسه من آبغوره بگیر

و گوشي رو قطع کرد

صدای بالا رفتنشو از پله ها شنیدم قلبم داشت با

سرعت نور میزد از ترش یخ کردم من که کاری

نکردم و این جام

ایین جوری شدم چه برشه به اون دخترهی

بدبخت . بدبخت؟.....حقش بود

ولی سامان این طوری از من طرفداری کرد و

اونوقت من میخوام این بلا رو سرش بیارم؟

با لبخندی خسته وارد آشپزخونه شد از اون تراوت

اولیه خبری نبود انگار واسه دلخوشیه من لبخند

میزد نشست

پشت میز آشپزخونه گفت : سمیرا تو رو خدا زودتر

غذا رو بیار دارم میمیرم

وای! بی چاره تازه روزه هم هست دیس را جلویش
گذاشتم و برای خودم از تو قابلمه کشیدم
قلبم داشت از دهن در می امد سامان با خوشحالی
مثه بچه ای که بهش یه کادو دادن ولی باید صبر
کنه تا وقتش باز

کنه داشت به غذا نگاه میکرد
تلویزیونو روشن کردم و صداشو بلند کردم تا صدای
اذانو بشنوم میدونستم سامان دوست داره با شام
افطار کنه

صدای اذان به گوش رسید
داشتم از دلهره میمردم بشقابش را جلو برد و آن را
پر کرد یک قاشق پر کرد و جلو دهانش برد تا
خواست وارد

دهانش بکن مثه وحشی ها به روی قاشق پریدمو
از دستش قاپیدم

برنجا روي زمين ريخت و قاشق پرت شد روي زمين
سامان خودشو کشيد عقب و از جا پاشد و گفت:
چته؟؟؟

سرمو بردم پايينو و گفتم: سامان؟
چيزي نگفت ادامه دادم : سامان اون غذا پر فلفله
از اون فلفلايي که خالم از هند آورده از اونايي که
تند تر از اون تو
دنيا وجود نداره

سرمو آوردم بالا و تند گفتم: ولي خودت ديدي که
نذاشتم بخوري

گفت: مگه من چي کار کردم که ميخواستني اين
بلا رو سرم بياري؟

گفتم: ميخواستم بهت ياد بدم تا تا ديگه
آدرس خونتو به اينو اون ندي

تا اينو گفتم مته بمب شروع کرد به خنديدن ميان

خنده هاش پراکنده گفت: بچه....تو
....چقدر....شیطونو....و....

شری

دوباره روی صندلی ولو شد و ادامه داد: حالا به
غذای سالم داری به ما بدی چون در حال مرگم از
گشنگی

زود بشقاب غذای خودمو جلوش گذاشتمو گفتم:
سالم....سالمه

دوباره زد زیر خنده حالا نخند کی بخند شب های
قدر از دردناک ترین شب های عمرم است برای
تمام مشکلاتم در

زندگی گریه میکنم

در این مدت به بار خونه ی مادر پدر سامان برای
افطار دعوت شدیم که نامزد آما هم دعوت بود به
پسر هیز زشته

نفرت انگیز از اون انگلای جامعه که چون باباش
سهامدار بیمارستانه زورکی با هزا دوز و کلک ترفند
و رشوه و زیر

سیبیلی تونسته اینو تو دانشگاه راه بده
از همون اول حالم از قیافه و تیپش یهم خورد صد
رحمت به بچه قرتی های محله خودمو حداقل یه
ذره تیپ داشتم

که این همون هم نداره موهای وز بلند که با زور اتو
و تافتو و موسو هزار جور دردومرض دیگه تونسته
بود کمی اونو صاف کنه ریش بزی
وزوزو که مته بزغاله از صورتش بیرون زده بود یه
بلوز زرد پررنگ که عکس پشت موشو نشون
میدادو پوشیده بود

که شکم زشتش معلوم بود و شلواری که اگه هر
دفعه اونو نگرفته بود جلو رومون می افتاد و نصف

لباس زیرش معلوم

بود یه کت مسخره هم روی بلوزش پوشیده بود یه

عطر بد بو هم زده بود که بوی آشغال‌دونی میداد

نگاه‌هیزشو که به خودم دیدم بی اختیار به سامان

چسبیدم سامان نگاه‌ی به من انداخت لب‌خند

اطمینان بخشی زد و به

خوش آمد گویی ادامه داد

آلما کلی ذوق کرده بود با این نامزدش با این که از

آلما اصلاً خوشم نمی‌ومد ولی میتونم بگم که آلما از

پسره کلی

سرتر بود اسمش هوشنگ بود ولی با لحن لات

خودش گفت: رفیقام بهم میگن هوشی

تو دلم گفتم: حتماً تو کارت ویزیتش می‌خواه

بنویسه آقای دکتر هوشی متین متخصص فوق

احمق بودن

بدبخت کسی که مریضه و میاد پیش این برای
معالجه

اونشب با هر دردی تموم شد
سامان عوض شده بود دیگه بیرون نمیرفت و
بیشتر وقتش رو یا در شرکت سپری میکرد یا در
خونه صدای موبایلش
کمتر به گوش میرسید و دیگه مثله قبلنا با هم کل
کل نمیکردیم کل کل میکردیم ولی به شدت قبل ها
نه

نوزدهم ماه رمضان بود و شهر سیاه پوش ما هر
سال به خونه ی خاله ی مامانم میرفتیم که نذری
میدادن پیرزن
مهربونی بود و همیشه برای منو مانی و سپیده
دارچین اضافی میریخت و ما عاشق شله زرد های
خاله خانم بودیم

این اولین بار بود که سامان وارد همچین مجلسی
میشد خانواده ما خانواده صمیمیو بی شیله پيله
ای بودند ولی

خانواده سامان یه خانواده بسیار اشرافی بودند که
در کنار آن ها آدم باید برای هر چیزی مراقب
رفتارش باشه

خونه ی خاله خانم از این خونه ی های قدیمی بود
که یه حیاط بزرگ داشت و یه باغچه اون کنار و
وسط حیاط یه

حوض پر از ماهی که همیشه منو مانیا دستامونو تا
آرنج میکردیم تو حوض تا یه ماهی فرضو بگیریم
و از اون ور هی

سپیده میگفت: اه..... بچه ها نکنید گناه دارن و
از اون ور خاله خانم هی ماهارو فهش و لعن و
نفرین میکرد : که

دست از سر این زبون بسته ها بردارید

ولی کو گوش شنوا

با سامان که وارد شدیم بی اختیار لبخندی رو لبهام

اومد گفت: چیه میخندی؟

گفتم: خندیدم بینم فضولش کیه؟

سامان خندید و گفت: آها..... نکنه هوس کردی تو

این حوضه یه حموم بکنی؟

گفتم: بابا تهدید..... یاد دوران بچگی هام افتادم

آخ..... آخ نمیدونی این پیرزن چه حرصی از دست

ما میخورد

گفت: ما؟؟؟

گفتم: منو مانیا و سپیده

گفت: خواهرت سپیدرو که میشناسم لنگه خودته

ولی مانیا..... اونم اخلاقش مثله شماهاست؟

با یاد مانیا لبخندی رو لبهام اومد گفتم: آره..... ولی

فرقش با ما اینه که اون یه دنیا مهربونه و قلبش قد
آسمون

گفت: آدم جالبی شره و شیطونه ولی مهربونش
یه مشت به بازوش زدمو گفتم: این یعنی من
مهربون نیستم نه؟

با لحن جدی گفت: صد درصد فکر کن تو مهربون
باشیا لحن ناراحتی گفتم: من به این مهربونی لنگه
ندارم

پوزخندی زدو و با طعنه گفت: تا خودت بگی
حیات خاله خانم مثله همیشه پر از آدم بود
میگفتند اگه هر کس شله خاله خانم هم بزنه هر
آرزویی داره اگه از ته
دل باشه برآورده میشه

سهند طبق معمول با پویا مشغول خراب کاری بود
سهیل داشت کارهارو راست و ریست میکرد با

دیدن داداش گلم

تو لباس مشکی بی اختیار گفتم: الهی قربون اون
قدو بالات

سامان نگاهمو دنبال کردو گفت: کیو میگی؟
گفتم: داداشمو دیگه

صدایی از پشت سرم گفت: منو میگی دیگه؟؟؟
سرمو که برگردوندم یکی محکم منو تو بغلش
گرفت ای خدا....سعید بود

اشکم در اومده بود داد زدم: سعید خودتی؟ چرا
این قدر سیاه سوخته شدی؟

گفت: میگن سربازی آدمو مرد میکنه تو میگی سیاه
شدی؟

با خنده گفتم: تو هر کاری کنی خوش قیافه ای
به چهره ی جذابش نگاه کردم که به خاطر گرمای
بندر عباس سیاه شده بود

از اون ور صدای سهیلو شنیدم که گفت: فقط اون
خوش قیافست؟

سعید گفت: نمیدونی که تا وقتی من هستم که
خوش قیافم وقتی من نیستم میشه گفت تو هم
بدك نیستی

سهیل گفت: آره جون عمت حاجی فیروز سیاه
سوخته من نمیدونم دیگه کی میخواد به تو زن بده
- همونی که میخود به تو زن بده

- حداقل من پوستم سفیده تو چی داری؟

- من دکترم تازه رنگ پوستم برمیگرده

- خوب منم دکترم ولی میبینی که هم خوشکلم هم

دکتر ولی هنوز خبری نیست

- بزار از دست سپیده خلاص شیم دوتایی باهم

میگیریم

داشتم گیج میشدم از دست این دوتا دوقلو بودن

و اعصاب خورد کن انقدر کل کل میکردن آخرش
خسته یه گوشه

ای می افتادن

داد زدم: غلط کردم جفتتون شبیه بوزینه اید
هر دو باهم گفتند: چی؟؟؟

نگاهی رو به سامان انداختم که داشت زیر زیرکی
میخندید . دستاشو به معنی بی طرف بالا برد زیر
لب گفتم: ای رو

آب بخندی سامان

سرمو بردم سمت سعیدو سهیلو گفتم:
چیزه.....اصلا جفتتون خوشکلید حرف ندارید اصلا
زشت سهنده

صدایی از دم در گفت: کی جرات کرد به برادر من
توهین کنه ؟

با ناباوری گفتم: سمانه

امید که تو بغلش بودو گذاشت زمین تا بره بغل
سهیلو گفت: باز تو گیر دادی به این بچه ؟
پریدم بغلشو گفتم: الهی من قربونت بشم خواهر
جونبا خنده منو بغلش گرفتو گفت: منم همینطور
عروس خانم دوماهی میشه ما رو فراموش کردی
مثله این که اقا سامان
مشغول نگهت داشته

آروم تو گوشش گفتم: نه بابا سامان از این عرضه
نداره

از هم جدا شدیم تا سمانه به بغل سهیلو سعید هم
بره و من امیدو بغل کردم گفتم: قربونت بشه خاله
چه بزرگ
شدی؟

امید هم منو بغل کردو گفت: دلم برات تنگ شده
بود خاله جون

رو به سمانه گفتم: پس محسن کو؟

گفت: محسن نتونست بپاد.....خودم هم زورکي
مرخصي گرفتم تا بيست يکم اين جا بمونم تازه نيم
ساعته رسيدم

اول رفتم خونه ديدم کسي نبود مش باقر درو برام
باز کردو گفت: همتون اومديد خونه خاله خانم منم
گفتم: ميدونم

وسايلامو گذاشتمو اومدم اين جا

- جمعتون جمعه گلتون کمه

صداي سعيد اومد: منظورش خلتونه

سپيده گفت: ا.....سعيد.....سهيل يه چيزي بهش
بگو

سهيل گفت: هوي سياه سوخته با خواهرم درست
صحبت کن

- يعني خواهر من نيست؟

- اگه خواهرت بود كه باهاش درست صحبت
ميكردی

- نيست تو خيلي خوب باهاش حرف ميزني؟
- خوبخواهرمه

- سهيل ميزنمت ها!!!

صدايي گفت: تو رو خدا داداش انتقام منو از اين
سهيل بگير

سعید يکي زد پس گردن سهندو گفت: پررو نشو
ديگه

سمانه با اعتراض گفت: ا....چي كار بچه داري؟

سهندو بغل كردو و سرشو بوسيدو گفت: الهي

خواهرت قربونت بره

گفتم: ايبيبيبيبيش حالو بهم زدي ، همين كارهارو

كردی اين قدر لوس شده

سمانه به پشت سرم نگاه كردو گفت: واي.....آقا

سامان شرمنده این بچه ها این قدر سرو صدا
کردند اصلا حواسم

پرت شد حالتون خوبه؟

سامان لبخندی زدو گفت: بله به لطف شما آقا

محسن حالشون خوبه؟

- بله اتفاقا سلام هم رسوند

- سلامت باشن

سعید نگاهی خطرناک به سروپای سامان انداخت

و با لحن جدی گفت: بینم خواهرمو که اذیت

نکردی؟

پوزخندی زدمو گفتم: داداشی جرات نداره

سعید با همون لحن گفت: اونو که میدونم

.....میگم سهیل بیا به گوش مالی به آقا داماد بدیم

تا اگر هم هوس کرد

دستشو واسه قشنگی بالا بیاره هواسش باشه این

کارو نکنهسهیل هم با جدیت تمام گفت: موافقم
..... به قول قدیما گربرو دم حله بکشیم

همه داشتیم از خنده میمیردیم انگار نه انگار روز
ضربت امام علی (ع) بود

سامان از خنده دلشو گرفته بود سعید با جدیت
گفت: میخندی؟ بینم وقتی داری دونه دونه
دندوناتو از تو حلقه در

میاری هم میخندی یانه؟

سهیل گفت: داداش من دستاشو میگیرم تو بزنی
وقتی کارت تموم شد تو دستاشو بگیر من میزنم
اوکی؟

- اوکی

از خنده به نفس نفس می افتادیم که اونا اروم به
طرف سامان به راه افتادند که یه دفه صدای خاله
خانم اومد که

گفت: شما دوتا خجالت نمیکشید شب ضربت آقا
امیر المؤمنان معرکه گرفتید؟

سهیل به شدت جلوي خندشو گرفتو گفت: خاله
خانم الآن که روزه شب کجا بود؟ نکنه کور رنگي
پیدا کردی؟ سعید

کار خودته برو بین خاله جون چشه
خاله خانم خندشو قورت داد و به سختي قیافه ي
عصباني به خودش گرفتو لبشو گاز گرفتو گفت:
خجالت بکش بچه

حالا من یه چیزی گفتم برو بین کسی کمک
نمیخواه نیم ساعته این بنده خداهارو سره پا نگه
داشتی

سعید گفت: خاله از خداهشون هم باشه دوتا گوله
نمک داره براشون صحبت میکنه اونوقت میگی
سره پا نگهشون

داشتیم؟ ما که بهشون نگفتیم خودشون مته معرکه
گیرها دورمون جمع شدنپاشیدپاشید
برید تا بابا نیومده
بالاسرمون

سهیل گفت: سمانه بیا این زنگوله پا تابوتتو بردار
همچین چسبیده به پاهام انگار
تنها امید زنده بودنش منم بیا جمعش کن
سمانه گفت: خجالت بکش سهیل نزدیک بیست و
هشت سالته تازه مگه تو دایی این بچه نیستی؟
- وا مگه قحتی دایی اومده این چسبیده به من
این سیاه سوخته و اون بچه ننه هم دایی هاش
هستن

- خوب تورو دوست داره
- راست میگی اون که شبیه گوريله از بس سیاهه
آدم با باغ وحش اشتباه میگیره این جارو اونم که

که از نظر عقلي از
بچه ي تو عقب مونده تره
سعید مهلت نداد و افتاد دنبال سهیل تا سرشو تو
حوض خیس

خاله اهي کشیدو گفت: هرچي من دعا میکنم و
شله هم میزنم این دوتا آدم بشو نیستن خدا هم
فهمیده به اینا امیدی
نیست

با خنده امید تو بغلم گرفتمو گفتم: خاله جون شاید
ته دلتون شما این دوتارو همینجوري دوست داري
و نمیخوای
عوض بشن

خاله چادر گل گلیشو رو سرش جابه جا کردو گفت:
والا نمیدونم حالا بریم که اون دوتا شما رو علاف
کردن این بی

چاره سمانه هم خستست تازه از سفر اومده بریم تا
استراحت کنه

میراث - فصل دوازدهم شب با گرفتن یه کاسه
خیلی بزرگ شله از خاله به خونه برگشتیم بقیه شب
برای احیا به مسجد رفتند ولی من به
خاطر سامان که غریبی میکرد برگشتم چون
میخواستم شب بعد برم

لباساما همون جا روی مبل انداختم تا خواستم از
پله ها برم بالا سامان گفت: سمیرا؟
- ها؟

- میدونی داشتن خانواده ای مثل خانواده تو برای
من یه نعمته؟ من همیشه تو یه خانواده ای بزرگ
شدم که خیلی

خشک بودن و.....بودن در کنار تو و خانوادت.....
حس کردم براش گفتن این سخته سرمو

برگردوندمو و لبخندي زدمو گفتم: منظورتو میفهمم
.....شب بخیر سامان

*

صبح روز بعد سامانو از خواب بیدار کردم تا به
شرکت بره و خودم هم آماده شدم تا به خونه
خودمون برم تا خواهر
و برادر عزیزمو ببینم
همونطور که داشت آماده میشد گفتم: چیه؟ شالو
کلاه کردی؟

گفتم: دارم میرم خونه ی خودمون
روی میز آشپزخونه شست و گفتم: کی برمیگردی؟
بی خیال گفتم: به تو چه؟ مگه من از تو میپرسم
وقتی میری بیرون کی برمیگردی؟
با خشم نگاهم کردو گفتم: سمیرا با من لج نکن و

جوابمو بده

بي تفاوت بهش گفتم : وقتي برمىگردم كه برگشتم
گفت: آها اين جواب جديده؟

سرمو تكون دادمو به كارهام مشغول شدم گفتم:
برات يه ذره قيمه درست كردم رو گازه زياد اومد
ندازيش ها بزار

واسه سحري من شايد شب نيام خونه تو هم اگه
خواستني بيا اون جا خوب كاري نداري؟
از جاش پا شدو گفت: ميخواي برسونمت؟
گفتم: فراموشي گرفتي سامان؟ يادت نمياد برام يه
ماشين گرفتي؟ اي خدا من نميدونم با اين حافظه
اي كه تو داري

چجوري اسم دوست دخترات يادت نميره
گفت: معلومه يادم ميره هميشه بهشون ميگم
عزيزم من اصلا اسم هيچ كدو يادم نميمونه

گفتم: بابا تو آخرشي خوب کاري نداري من رڼم
داشتم ميرڼم که مثل اين بچه ها جلومو گړڼو
گفت: اگه کاريټ داشتم چي؟

- به خونه يا موبايلم زنگ بزن

- ديگه کيا ميان خونټون؟

- شايد داييم و يا عموم

اخماش رڼت تو همو گفټ: لازم نکرده بري اون

پسر عموت هيژه خوشم نمياد ازش

نفس عميقي کشيدمو گفټم: سامان

- هان؟؟؟

- اون نامزد داره خجالت بکش

با قيافه حق به جانيي گفټ: نامزد داره زن که

ندارهبا کلافگي گفټم: سامان ميري کنار يا خودم

دست به کار شم؟

رڼت کنارو گفټ: خوب حالا مواظب خودت باش

سکوت کردم و فقط دستمو تکون دادم سوار
ماشین خوشکل جدیدم شدم و با ریموت در را باز
کردم

سامان تا آخرین لحظه داشت منو نگاه میکرد
- سیاه سوخته عمته

- هههههههه خجالت بکش بی تربیت
- شرمنده عمه جون اصطلاحه دیگه ما هم عادت
کردیم.....وای ببخشید یعنی افتاده دهنمون
- تو سعی کن زیاد حرف نرنی جز سوتی چیز دیگه
ای نمیدی

- من سوتی دادم ها؟ یادت نیست اوندفه تو
دانشگاه جلوی خانم وکیلی؟

- یادم نمیاد

- بیا یادت میندازم

سپیده داد زد : به قرآن اگه یکیتون ساکت بشه

همين الان پنجاه هزار تومن بهش ميدم
سعيد گفت: برو بابا با پنجاه هزار تومن به آدم تف
هم نميدن چه برسه به بوس

سهيل گفت: آقاي سياه سوخته تو ادعات اشك
ملتو در آورده به نظرت چقدر پول درست حسابي ،
حساب ميشه

- اولاً كه سياه سوخته عمه سوميته (ما دوتا عمه
بيشتر نداريم) دوما كه از اونجايي كه هم دكتريم
هم شم اقتصادي

داريم و هم قيافه بايد بگم به نظر من دو مليون
تومان به بالا پول حسابي ، حساب ميشه
سهيل گفت: اولاً كه منو تو اگه شانس داشتيم الان
مته اين بي خانمان ها دنبال جواز مطب
نميگشتيمو و مته اين

بدبخت بي چاره ها توي كيلينيك بيمارستان بچه و

میکروب نمیکشتیم از بس کثیفه و تو هم تو بندر
عباس دکتر

نمیکردی دوما که اگه تو شم اقتصادی داشتی خفه
میشدی و میرفتی این پولو از سپیده که از محالاته
به کسی باج بده

میگرفتی سوما که کدوم بوزینه ای به تو گفته
خوش قیافه؟

- حالا کی گفته

داد زدم بابا به اضافه ی پنجاه هزارتومن سپیده
من هم پنجاه تومن میذارم تا شماها ساکت شید
یه دفه جفتشون ساکت شدند سعید گفت: خوب
پولو بیا بالا که شم اقتصادی گفته زدی تو خال
نامردا تا آخرین قطره پولو از منو سپیده گرفتند
با سپیده به اتاق مشترکمون رفتیم روی تختش
نشستیمو که بی مقدمه گفت: مانیا یه چیزایی

میگفت

زیر لبی گفتم: ای مانیای دهن لق

ادامه داد: سمی تو داری با زندگیت چی کار

میکنی؟ خودت نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

گفتم: داری در مورد چی صحبت میکنی؟

گفت: یعنی تو نفهمیدی سامان که روزی شصت تا

دوست دختر عوض میکنه تو رو دوست داره؟

بی فکر گفتم: غلط کرده ما شرط کردیم که اون به

من دل نبنده

- خنگ خدا مگه عاشق شدن شرط بندیه؟ حرف

دلہبی تفاوت خندیدمو گفتم: سپیده ما هرچی

باشیم اخلاق همو خوب میدونیم سامان پسر

پیغمبر هم باشه این اخلاقشو

این عادتشو که کل عمرشو با اون سر کرده نمیتونه

دور بندازه اون به دختره به عنوان یه وسیله

سرگرمي نگاه میکنه

مطمئن باش اون واسه اين كه گناه نكنه ميخواد به

من نشون بده كه به من علاقه داره

سپيده با تعجب گفت: يعني شما.....؟؟؟

گفتم: معلومههر شب در اتاقمو قفل میکنم

ميخوابم سامان جرات نداره نزديك اتاقم بشه در

ضمن اون حد

خودشو ميدونه اخلاق منو هم ميدونه

سپيده خواست چيزي بگه كه گفتم: بين سبي

تقصير من نيست قصير بانوست كه منو مجبور

كرده به خاطر ارث اين

كارو بكنم من ميخوام بعد از گرفتن ميراث از اين

كشور برم . من نميتونم اين جا بمونم و سامان

پوزخندي زدمو و ادامه دادم:و سامان ميتونه

بدون ميتونه به داشتمن كلكسيون دوست

دختراش اضافه کنه هر

چند الان هم فرقي با دوران مجرديش نکرده
سپیده گفت: يعني هنوز هم با کسي دوسته؟
با پوزخند گفتم: اينو باش من ميگم از صبح تا شب
بيرونه داره ول ميگرده تو ميگي هنوز هم با کسي
دوسته؟

- بين سمي تو يه کاري کردي که سامان روزه بگيره
- به خاطر من نبود خودش دوست داشت
اونشب از بس سپيده نصيحتم کرد سردرد گرفتم
دوروز خونمون موندم و بعد
صبح روز بعد در حالي که از همه خداحافظي
میکردم به سمت خونه حرکت کردم
میراث - فصل دوازدهم

شب با گرفتن يه کاسه خيلي بزرگ شله از خاله به
خونه برگشتيم بقيه شب براي احيا به مسجد رفتند

ولي من به

خاطر سامان که غريبي ميکرد برگشتم چون

ميخواستم شب بعد برم

لباساما همون جا روي مبل انداختم تا خواستم از

پله ها برم بالا سامان گفت:سميرا؟

- ها؟

- ميدوني داشتن خانواده اي مثل خانواده تو براي

من يه نعمته؟ من هميشه تو يه خانواده اي بزرگ

شدم که خيلي

خشك بودن و.....بودن در کنار تو و خانوادت.....

حس کردم براش گفتن اين سخته سرمو

برگردوندمو و لبخندي زدمو گفتم: منظور تو ميفهمم

.....شب بخير سامان

صبح روز بعد سامانو از خواب بیدار کردم تا به
شرکت بره و خودم هم آماده شدم تا به خونه
خودمون برم تا خواهر
و برادر عزیزمو ببینم

همونطور که داشت آماده میشد گفت: چیه؟ شالو
کلاه کردی؟

گفتم: دارم میرم خونه ی خودمون
روی میز آشپزخونه شست و گفتم: کی
برمیگردی؟ بی خیال گفتم: به تو چه؟ مگه من از تو
میپرسم وقتی میری بیرون کی برمیگردی؟
با خشم نگاهم کرد و گفت: سمیرا با من لج نکن و
جوابمو بده

بی تفاوت بهش گفتم: وقتی برمیگردم که برگشتم
گفت: آها این جواب جدیده؟

سرمو تکیه دادمو به کارهام مشغول شدم گفتم:

برات يه ذره قيمه درست کردم رو گازه زياد اومد
ندازيش ها بزار

واسه سحري من شايد شب نيام خونه تو هم اگه
خواستني بيا اون جا خوب کاري نداري؟
از جاش پا شدو گفت: ميخواي برسونمت؟
گفتم: فراموشي گرفتي سامان؟ يادت نمياد برام يه
ماشين گرفتي؟ اي خدا من نميدونم با اين حافظه
اي که تو داري

چجوري اسم دوست دخترات يادت نميره
گفت: معلومه يادم ميره هميشه بهشون ميگم
عزيزم من اصلا اسم هيچ کدو يادم نميمونه
گفتم: بابا تو آخرشي خوب کاري نداري من رفتم
داشتم ميرفتم که مثل اين بچه ها جلومو گرفتو
گفت: اگه کاريت داشتم چي؟
- به خونه يا موبايلم زنگ بزن

- دیگه کیا میان خونتون؟

- شاید داییم و یا عموم

اخماش رفت تو همو گفت: لازم نکرده بری اون

پسر عموت هیزه خوشم نمیاد ازش

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: سامان

- هان؟؟؟

- اون نامزد داره خجالت بکش

با قیافه حق به جانبی گفت: نامزد داره زن که نداره

با کلافگی گفتم: سامان میری کنار یا خودم دست

به کار شم؟

رفت کنارو گفت: خوب حالا مواظب خودت باش

سکوت کردم و فقط دستمو تکون دادم سوار

ماشین خوشکل جدیدم شدم و با ریموت در را باز

کردم

سامان تا آخرین لحظه داشت منو نگاه میکرد

- سیاه سوخته عمته

- هههه خجالت بکش بی تربیت

- شرمنده عمه جون اصطلاحه دیگه ما هم عادت

کردیم..... وای ببخشید یعنی افتاده دهنمون

- تو سعی کن زیاد حرف نزنی جز سوتی چیز دیگه

ای نمیدی

- من سوتی دادم ها؟ یادت نیست اوندفه تو

دانشگاه جلوی خانم وکیلی؟

- یادم نمیاد

- بیا یادت میندازم

سپیده داد زد : به قرآن اگه یکیتون ساکت بشه

همین الان پنجاه هزار تومن بهش میدمسعید

گفت: برو بابا با پنجاه هزار تومن به آدم تف هم

نمیدن چه برسه به بوس

سهیل گفت: آقای سیاه سوخته تو ادعات اشک

ملتو در آورده به نظرت چقدر پول درست حسابي ،
حساب ميشه

- اولاً كه سياه سوخته عمه سوميته (ما دوتا عمه
بيشتر نداريم) دوما كه از اونجا يي كه هم دكتريم
هم شم اقتصادي

داريم و هم قيافه بايد بگم به نظر من دو مليون
تومان به بالا پول حسابي ، حساب ميشه
سهيل گفت: اولاً كه منو تو اگه شانس داشتيم الان
مته اين بي خانمان ها دنبال جواز مطب
نميگشتيمو و مته اين

بدبخت بي چاره ها توي كيلينيك بيمارستان بچه و
ميكروب نميكشتيم از بس كثيفه و تو هم تو بندر
عباس دكتر

نميكردي دوما كه اگه تو شم اقتصادي داشتني خفه
ميشدي و ميرفتي اين پولو از سپيده كه از محالاته

به کسي باج بده
میگرفتي سوما که کدوم بوزینه اي به تو گفته
خوش قیافه؟
- حالا کي گفته

داد زدم بابا به اضافه ي پنجاه هزارتومن سپیده
من هم پنجاه تومن میذارم تا شماها ساکت شید
یه دفه جفتشون ساکت شدند سعید گفت: خوب
پولو بیا بالا که شم اقتصادیم گفته زدي تو خال
نامردا تا آخرین قطره پولو از منو سپیده گرفتند
با سپیده به اتاق مشترکمون رفتیم روی تختش
نشستیمو که بی مقدمه گفت: مانیا یه چیزایی
میگفت

زیر لبی گفتم: اي مانیای دهن لق
ادامه داد: سمی تو داری با زندگی چي کار
میکنی؟ خودت نفهمی یا خودتو زدي به نفهمی؟

گفتم: داري در مورد چي صحبت ميکني؟

گفت: يعني تو نفهميدي سامان که روزي شصت تا

دوست دختر عوض ميکند تو رو دوست داره؟

بي فکر گفتم: غلط کرده ما شرط کرديم که اون به

من دل نبندد

- خنگ خدا مگه عاشق شدن شرط بنديه؟ حرف دله

بي تفاوت خنديدمو گفتم: سپيده ما هرچي باشيم

اخلاق همو خوب ميدونيم سامان پسر پيغمبر هم

باشه اين اخلاقشو

اين عادتشو که کل عمرشو با اون سر کرده نميتونه

دور بندازه اون به دختره به عنوان يه وسيله

سرگرمي نگاه ميکند

مطمئن باش اون واسه اين که گناه نکنه ميخواد به

من نشون بده که به من علاقه داره

سپيده با تعجب گفت: يعني شما.....؟؟؟

گفتم: معلومههر شب در اتاقمو قفل میکنم
میخواهم سامان جرات نداره نزدیک اتاقم بشه در
ضمن اون حد

خودشو میدونه اخلاق منو هم میدونه
سپیده خواست چیزی بگه که گفتم: بین سپی
تقصیر من نیست قصیر بانوست که منو مجبور
کرده به خاطر ارث این

کارو بکنم من میخوام بعد از گرفتن میراث از این
کشور برم . من نمیتونم این جا بمونم و سامان
پوزخندی زدمو و ادامه دادم:و سامان میتونه
بدون میتونه به داشتن کلکسیون دوست
دختراش اضافه کنه هر

چند الان هم فرقی با دوران مجردیش نکرده
سپیده گفت: یعنی هنوز هم با کسی دوسته؟
با پوزخند گفتم: اینو باش من میگم از صبح تا شب

بیرونه داره ول میگرده تو میگی هنوز هم با کسی
دوسته؟

- بین سمی تو یه کاری کردی که سامان روزه بگیره
- به خاطر من نبود خودش دوست داشتونشب از
بس سپیده نصیحتم کرد سردرد گرفتم دوروز
خونمون موندم و بعد

صبح روز بعد در حالی که از همه خداحافظی
میکردم به سمت خونه حرکت کردم
وقتی وارد خونه شدم از بوی سیگار داشت حال
بههم میخورد رفتم جلوتر دیدم روی میز پره از بطری
های خالی

مشروبپاکت های سیگار و جا سیگاری پره
سیگار کشیده شده جلوی بینیم را گرفتم و داد زدم :
سامان

....سامان کجایی؟

پرده ها کشیده شده بود و خونه تاریک آشپزخونه
به گند کشیده شده بود دوباره داد زدم : سامان و
به طرف اتاقش
به راه افتادم

بوی دود سیگار میومد دیدم سامان بی هوش روی
تختش افتاده و یه ته سیگار شله ور لای دستاشه
یه تاپ کرمی پوشیده بودو یه شلوار گرمکن که به
هیكل قشنگش میمود و دستشو گذاشته بود روی
چشماش و

سیگار لای انگشتاش بود
آروم گفتم: سامان.....

تند دستش رو از روی چشماش برداشت و منو نگاه
کرد زسر چشماش تموم سیاه شده بود و داخل
چشماش قرمز

شده بود معلوم بود مسته یه لحظه ترسیدم اگه یه

کاري ميکړد چي؟

نزدیک شدم که با خنده ي تلخي گفتم: چه عجب
....یادت اومد یه سر هم این جا بیای

موهاي خوش حالتش عرق کرده بود و روي
پيشونيش چسبیده بود زود پریدم کنارشو گفتم:
سامان با خودت چي
کار کردی؟

خندید و گفت: دلم برات تنگ شده بود
گفتم: حرف مفت نزن

دستم و گذاشتم رو پيشونيش داغ بود هنوز داشت
میخندید سیگار و از دستش گرفتم و انداختم تو
زیر سیگاری پر

روي ميز تواله و رو به سامان گفتم: من تو رو
درست میکنم

خندید و دستشو رو به من دراز کرد و گفت: سمیرا

....بیا پیشم بخواب

دستاشو انداختمو گفتم: باشهباشه بعدا حالا نه

.....الان پا شو برو حموم آب یخ

چماشو بست . تو دلم گفتم:سامان یه حالی ازت

بگیرم یادت نره

مانتو و شالمو در آوردمو همون جا تویی اتاق سامان

گذاشتم و بعد زورکی زیر کمر سامانو گرفتمو

چشماشو باز کردو

با لبخند گفت: سمیرا.....

داد زدم : سمیرا و درد یه ذره کمکم کن

کمی خودشو تکیون داد

با کمک من اتاقشو طی کرد یک دستش دور کمرم

بود خم شده بود و من هم یه دستم دور کمر اون

بود تا نیوفته

تویی وان خوابوندمش چشماش بسته بود ولی

خودش بیدار بود و به قدری خورده بود این شکلی
شده بود

شیر آب یخو باز کردم و رو سامان ریختم یه دفه
چشماش باز شد و لبخند ضعیفی زد و دوباره
چشماش رو بست

وقتی کامل خیسش کردم تا آثار مستی از سرش
بپره شیر آب رو بستم کمکش کردم از جاش پاشه و
دورش رو

حوله پیچیدم و به سمت اتاقش راهنماییش
کردم بهش گفتم : میخوای لباس تو عوض کنم؟
به زحمت لبخندی زد و گفت: خودم میتونم
داشتم میرفتم که یه دفه برگشتمو گفتم: سامان؟
- بله؟

با خنده گفتم: زحمتت از یه بچه دو ماهه هم
بیشتره

اون هم با خنده گفت: خیلی ممنون
رفتم پایین و یه لیوان آب و یه قرص براش بردم
بالا به اتاقش در زدم و سپس در را باز کردم دیدم
روی تختش

نشسته داشت نگاهم میکرد قرص و آب رو بهش
دادمو با لحن سردی گفتم: اینو بخور و بخواب تا
فردا صبح بیدار

نمیشی تا آثار مشروب از سرت بیرون
خواست چیزی بگه که تند گفتم: لازم نیست چیزی
بگی بعدا در این مورد صحبت میکنیم
روی تختش دراز کشیدو چشماشو بست نزدیکش
شدمو آرام پتو رو ور بدنش کشیدم درست مثل
این مادرها که

پتو رو بدن بچه هاشون درست میکنن
نگاهی به صورت جذاب و زیباش انداختم صورتش

از سردی آب قرمز بود و موهای خیش روی
صورتش افتاده
بود

بی اختیار دستم سمت صورتش رفت ولی وسط راه
از حرکت ایستادم
نه..... حالا نه..... حالا نه که این همه به هدفم
نزدیک شدم

- سامان الهی بری زیر گل..... الهی خودم با همین
دستهام بزارمت تو کفن..... الهی بری زیر تریلی
صورتت خراب
شه..... الهی دیگه اصلا نبینمت
- خوب دیگه چی؟

ماسک رو از روی صورتم برداشتمو و گفتم: الهی
بمیری با لباس سفید پیام سر خاکت تو رو خدا

نگاه کن چه گندي

به بالا آوردي؟

نگاهي انداختو بي خيال گفتم: کسي مجبورت

نکرده بود جمعش کني

نگاهش کردم بي خيال از اين که من دارم کثافت

کاري ديشبشو جمع میکنم

داد زدم: خيلي بي شعوري بدم مياد ازت

.....اومدم گند کاري آقا رو جمع کنم

اصلا به من چه مگه کلفتتم؟ خودت برو جمع کن

با خنده دستاشو برد بالا سرشو گفتم: باشه بابا مگه

من چي گفتم؟

با عصبانيت گفتم: تو چي گفتي؟ سامان يکي

ميزنم تا يه هفته يادت بره کي هستي

گفتم: اي بابا....تو چرا مته آسمون بهار هستي؟ يه

لحظه آفتابي يه لحظه رعدو برق

اسڪاجو جلوش گفتمو با خشم گفتم: تو به اين
ميگي رعدو برق به عصبانيتم چي ميگي؟
تند گفتم: من غلط بکنم به اون چيزي بگم
بي اختيار زدم زير خنده . اون هم که دید من دارم
ميخندم خندید که يه دفعه جدي شدمو گفتم:
نيشتو بيندبا قهقهه گفتم: نيندم چي؟
با طعنه جواب دادم: نه....مثله اين که بساط
ديشبت حسابي سر حال آوردتحسابس خر
کيف شدي

با پوزخند گفتم: جاي شما خالي بود
- دفعه آخرت باشه اين جور كثافت کاري هارو
مياري اين جا ها تو اين خونه من نماز ميخونم
- سميرا؟

- چي ميخواي؟

يه جوري نگاهم کرد دوباره شد همون بچه

معصومي که کمک منو ميخواه بي اختيار نرم شدم

گفت: من بابت ديروز

معذرت ميخوام کلافه شده بودم نميدونستم چي

کارکنم شرمنده اگه چيزهاي نا مربوطي گفتم ولي

مطمئنم تو اين

قدر خوبي که فراموش ميکني

تند گفتم: کي گفته ؟ اصلا من تو فاميل معروفم به

کينه شتري

- مسخره ميکني؟

- آخه خيلي حرفات با مزه . نکنه فکر کردي من

شبو و وروز دارم به اين فکر ميکنم که تو به من چي

ميگي و چي

نميگي؟ بي خيال در ضمن من چيزاي مهمو فقط

تو ذهنم نگه ميدارم

- يعني اين مهم نبود؟

بي تفاوت شونه اي بالا انداختمو گفتم:

نه.....همچين هم مهم نبود

دست کش هاو پيش بندو در آوردمو و دادم بهش
و گفتم: اين آت و آشغالا دستاتو ميبوسن لطف کن

و يه نوايي

بهشون بده

گفت: ا؟ پس تو چي کار ميکني؟

گفتم: من ميشينمو و انتخواب واحد ميکنم چند

هفته ديگه دانشگاه شروع ميشه

با تعجب گفت: تو دانشگاه ميری؟

گفتم: خيلي پروويييعني نميدونستي؟ يعني

تو منو هر دفه ميومدي دنبال دوست دخترت که

همکلاس من بود ،

نميدی؟

با شيطنت گفت: من فقط حواسم به اون بود نه

دیگران

همونطور که داشتم میرفتم بالا گفتم: باشه.....باشه

تو راست میگی

لب تایمو برداشتمو اوردم پایین تا ببینم سامان

داره چی کار میکنه وصلش کردم به اینترنت

در حال تایپ بودم که دیدم سامان بی دقت داره

میزو میسابه گفتم: سامان آورم رخت چرک نیست

که داری از ته

دل اونو میسابی

بی حوصله گفتم: شرمنده محدوده اطلاعات من در

این مورد همین قدره

با حرص نگاهش کردم و به ادامه ی تایپ مشغول

شدم که یه دفه وسط کارم سامان صدام کرد

- سمیرا؟

- بله؟

سرشو برد پایینو گفتم: میدونستی باید برای یه ماه
برم ماموریت ؟

سرمو به نشانه ی ندانستن تگون دادم ادامه داد:
بعد از ماه رمضون باید برای یه ماه برم ایتالیا برای
یه پروژه ایی خیال گفتم: به سلامت
با شیطنت گفتم: شنیدم زنای ایتالیایی خیلی
خوشکلن

با حرص گفتم: خوش بگذره
خندید و گفتم: به نظرم خیلی خیلی خوش میگذره
لپ تابمو بستم و گفتم: به درك
همونطور که داشتم از پله ها بالا میرفتم صدای
خنده هاشو میشنیدم

ماه رمضان در حال تمام شدن بود و مکالمه های
سامان با دوست دخترش ادامه پیدا کرد
صبح روز قبل از رفتنش با تگون های شدیدی از

خواب بيدار شدم چشمامو باز كردمو ديدم سامان
با چشمانی

شیطون داره نگاهم میکنه داد زدم: سامان الهی
بمیری

زبونشو به دندون گرفتمو گفتم: نگو..... دلت میاد؟
کم که میدونم از ته دل نگفتی

با حرص گفتم: تو که از دل من خبر نداری
از جام پا شدم بوی خوش عطرش تو اتاق پخش
شده بود دیدم موهاشو فشن کرده صورتشو هم
ستیغ کرده و مته
همیشه تیپ زده

دیدم کنارم دراز کشیده و داره بیدارم میکنه اخمام
رفت تو همو گفتم: تو رو تخت من چی کار میکنی؟
با خنده گفتم: نه که تو بدت اومد؟

بالشتمو به طرفش پرت كردمو گفتم: خیلی پررویی

اول صبحي اين جا چي کار ميکني؟
گفت: اومدم بيدارت کنم ببرت يه جايي که تا حالا
تو عمرت نرفتي
بي حوصله گفتم: من خيلي جاها نرفتم تو کدومو
ميگي؟

گفت: خيلي بي ذوقي آماده شو بريم تا شلوغ
نشده

مثل اين بچه ها خودمو کوبوندم رو تختمو گفتم:
من نميام حوصله ندارم خودت با يکي از دوست
دخترات برو

اخم کردو گفت: بي خود کردي نمياي
و دستامو کشيد از تخت بلندم کرد
داد زدم : من ن...م....ي....يام

- سميرا....سميرا

- سميرا و مرگ بزار کپه مرگو بزارم

- هي من بهت چيزي نميگم واسه اين كه بچه اي

پس سوء استفاده نكن

يه دفه چشمام باز شد

- من بچه ام؟ من بچه ام؟ اگه من بچه ام پس چرا

يه بچه رو بلند كردي آورد ي وسط نا كجا آباد؟

ها؟

سامان گفت: سميرا؟

سكوت

- سميرا؟

كلافه گفتم: ها؟ چي ميخواي؟

گفت: يه لحظه اين جارو نگاه كنبه سمتي كه اشاره

كرده بود نگاه كردم خدائي من! بهشت بود بهشت .

يه درياچه ي بزرگ كه دور اون تعدادي

درخت هاي سرسبز و بزرگ بود سنگ هاي كنار

درياچه بزرگ كوچيك سبز آبي

هیجان زده گفتم: سامان.....

اونم با خوش حالی از هیجان من گفت: جانم؟

گفتم: ساماناین جا بهشته خیلی قشنگه

هوا خنک بود با این که خورشید وسط آسمون بود

ولی هوا خنک خنک بود و نسیم خنکی در هوا بود

که باعث موج

های کوچیک روی دریاچه میشد بی اختیار دستامو

دور خودم از سرما پیچیدم یه دفه حس کردم یه

چیزی روم

انداخته شد سرمو که برگردوندم دیدم سامان روم

یه سوئی شرت انداخته گفتم: اینو از کجا آوردی؟

گفت: من که میدونستم هوا این قدر سرده برات

لباس گرم هم آورم

داشتم همینطوری بهش زل میزدم که با خجالت که

از سامان بعید بود سرشو انداخت پایینو گفت:

گفتم شاید تو دو

ماهي از تو خونه نشيني خسته شده باشي
و دوباره سرشو انداخت پايين روي انگشت هاي
پام ايستادمو با خنده پریدم بغلشو دستام دور
گردنش حلقه کردم

سامان مته اين شوک زده ها سر جاش بي حرکت
مونده بود با خوشحالي تو گردنش گفتم: مرسى
سامان خيلي

مرسى

از ته دل او را بوييدم بوي عطرش با بوي بدنش در
آمیخته شده بود او را از خود جدا کردم داشت
نگاهم میکرد

دوباره روي انگشتان پاهایم ايستادمو روي لپشو
بوسیدم

او را از خود جدا کردم و همونطور که از سرماي

هوا دماغمو بالا میکشیدم گفتم: خوب من گشتمه
واسه خوردن چي
داریم؟

کمی بعد در حال خوردن خامه عسل بودم که دیدم
یه خانواده دیگه هم رسیدند
هنزفري هایم رو در گوشم گذاشته بودم و داشتم به
سامان که یه کلاه با مزه گذاشته بودو داشت
ماهیگیری میکرد

نگاه میکردم اونم هر لحظه سرش رو برمیگردوند و
به من لبخند میزد که دیدم دختر اون خانواده به
سامان نزدیک

شد

دختره از این کلاس دوزاری ها میذاشت دماغ
عملي شو بالا گرفته بود انگار میخواست به همه
بفهمونه دماغش

مشکل داشته و عملش کرده تازه چسبش هم بر
نداشته بود اي خدا...چرا اين ملت فکر ميکنن
برنداشتن چسب
کلاسه

داشت ميرفت سمت سامان هنزفري رو از گوشام
برداشتمو از جام بلند شدم و به سمت اونا قدم
برداشتم

دختره با دیدنم روشو برگردوند اونور سامان
کلاهشو رو سرش درست کردو گفت: سميرا اين
خان الان داشتند

خودشونو معرفي ميکردن و ميگفتند اسمشون
طنازه و ميگفتند من شبیه یه خواننده خارجي ام
با پوزخند گفتم: کي؟ حتما برد پیت نه؟
دختره با افاده رو به سامان کردو گفت: دوست
دخترته؟

سامان هم با خنده گفت: نه....زنمه
دختره زد زیر خنده که سامان با لحن جدی گفت:
شوخی نکردم میخوای برم شناسنامو بیارم
دختره که از لحن جدی سامان داشت خودشو
جموجور میکرد گفت: نه...لازم نیستبا اجازه
به دنبال خانوادش رفت داشتم به حرکات اون
دختره میخندیدم که سامان با لحن با مزه ای
گفت: همین میشه
دیگه اون دور ایستاده انتظار داری کسی هم کاری
به من نداشته باشه
چشم غره ای رفتمو گفتم: زودتر ماهیتو بگیر
گشمنه
گفت: ا....تو که همین نیم ساعت پیش صبحونه
خوردی
گفتم: چی کار کنم همین که حواسم به تو باشه

ندزدنت خودش خيلي انرژي ميخواه
گفت: تو خسته نميشي از اين كه اين همه منو
مسخره ميكني؟

با خنده گفتم: چه جالب اتفاقا چند ماه پيش هم
همين حرفو به من زدي
طرفهاي ساعت هفت بود دور آتيش روي دوتا
تخته سنگ نشسته بوديم كه به سامان گفتم:
سامان پاشو بريم خوابم
مياد

گفت: چي؟ تازه قراره امشب هم همين جا بمونيم
تازه چند تا از دوستانم هم ميخوان بيان شب
نشيني داشته باشيم

بي اختيار خودمو به او نزديك تر كردمو گفتم: ولي
اين جا جك و جونور داره شبا خيلي سرد ميشه يخ
ميكنم

دستشو دورم پیچید و منو به خودش نزدیک تر
کردو گفت: تو نگران سرما نباش
وای چه گرمایی داشت

دوست های سامان خیلی ادم های خوبی بودن
دوتاشون ازدواج کرده بودند و خیلی مهربون و زن
های خوبی هم

داشتند یکیشون علی رضا بود و زنش عسل که دو
ماهه حامله بود به قدری این دو نفر با نمک بودند
آدم دوست داره

بیست چهار ساعته به این ها نگاه کنه و خسته
نشه علی رضا هی عسلو مسخره میکرد بهش
میگفت کپلو و عسل هم

علی رضارو مسخره میکرد بهش میگفت کچلو چون
علی رضا در حال رفتن به سربازی بود ولی در
عوض به قدری

همديگر رو دوست داشتند نگو و نپرس
دوست ديگرش سياوش بود با زنش نكيسا
سياوش آدمي جدي خشك و بسيار رسمي بود ولي
در عوض نكيسا شوخ
و خنده رو و شر و يك بچه داشتند و آخرين دوست
مجرد سامان به اسم امير علي بود كه سامان
ميگفت يكي رو
ميخواست و لي دختره فوت ميكنه
خيلي براي او ناراحت شدم زيرا در همين جواني
يكي از عزيزترين اشخاص زندگيش را از دست داده
هيچ كس از
جريان زندگي منو سامان خبر نداشت و همه فكر
ميكنن ما واقعا يك زوج جوان بسيار خوشبخت
هستيم كه طاقت
دوري همديگر رو نداريم

دیگر ساعت طرفه‌های دو شب بود من خوابم گرفت
رفتم در چادر تا بخوابم بقیه هنوز در حال صحبت
بودند ولی

چون من عادت نداشتم رفتم که بخوابم
هوا به قدری سرد بود که لرز کردم سه تا پتو روی
خودم انداختم تا بلکه بتونم بخوابم
نیمه‌های شب بود که از سرما زورکی چشمانم رو
باز کردم گیج خواب بودم که دیدم سامان کنارم و
روی بالشت

بغلی خوابیده ولی برق چشمان سامان رو در
تاریکی دیدم منگ خواب بودم که گفتم: سامان....
گفت: چیه عزیزم؟

گفتم: سردمه

دستانش را از هم باز کرد و گفت: بیا
خیلی خوابم میومد و چیزی نمیفهمیدم فقط در

آخرین لحظه گرمای دلچسبی رو با تمام سلول های
بدنم حس کردم صبح که از خواب بیدار شدم دیدم
در بغل سامان هستم و او طوری مرا در بغل گرفته
انگار نمیخواهد مرا ول کند و

سرش را در موهایم فرو کرده بود نفس هایش را
که به گوشم میخورد را حس میکردم سرم را
برگردوندم و به

صورتش زل زدم داشتم او را نگاه میکردم که
ناگهان چشم هایش را باز کرد هول شدم خواستم
خودم رو از او جدا

کنم ولی او حلقه دور مرا محکم تر کرد و مرا کامل
به خود چسباند و با لبخند مرا نگاه میکرد از ترس
یخ کرده بودم

و خدا خدا میکردم اتفاقی نیوفته چشمانم را باز
کردم و دیدم سامان دار نگاهم میکنه کمی بعد

آروم پیشانی خود را

به من چسباند و به من نگاه کرد داشت آروم آروم
لبهایش را جلو می آورد و من داشتم تسلیم
میشدم که ناگهان

گفتم: نه.... ساماناین کارو نکن

هوا سرد بود آخرای تابستان بود که همه در
فرودگاه ایستاده بودیم و داشتیم سامان رو بدرقه
میکردیم مادر و پدر

او و خواهرش مادر پدر من و سپیده سهیل نیامد
چون شیفث شب بود

داشت با پدرش در مورد شرکت صحبت میکرد
ومن داشتم از دور او را نگاه میکردم جذاب و چشم
گیر هر چند

لحظه سرش را تکانی میداد و به صحبتش ادامه
میداد سپس لحظه موعود فرا رسید پدر و مادرش

را در بغل گرفت و

سپس پدر مادر مرا سپس با سپیده دست داد

خواهرش رو بغل کرد و سپس رسید به من

نگاهش تا ته قلب مرا

میسوزند مرا در بغل گرفت خدایا حالا نه من

نمیخواهم عاشق سامان شوم بغلش درست مثل

اون شب که مرا در بغل

گرفته بود مهربان و پر مهر بود مرا عقب کشید و

بوسه ی سردی روی پیشانیم نشانده از حالت

صورتش نمیشد

چیزی فهمید سفت و سخت بود چشمانش حالت

خاصی داشت کمی جلو رفت برگشت نگاهم کرد

نگاهی که تا

دروغم را سوزاند لبخندی زورکی زد و گفت:

خداحافظ

سرمو تګون ډاډم

حوصلم به طرز فجیعی سر رفته بود دلم برای

سامان تنګ شده بود برای خنده هاش برای

اخماش برای دیدنش

برای حرفاش برای نگاه هاش

بی کار روی مبل نشستم و دارم تلویزیون یه فیلم

چرت بی خود چینی نگاه میکنم

که تلفن زنگ زد پریدم رو گوش با خودم گفتم

شاید سامان باشه با خوشحالی گفتم: بله؟؟؟

صدای سپیده رو از اون ور شنیدم: چیه فکر کردی

شوهرته این جوری خر ذوق شدي؟

گفتم: سپیده خیلی بی ادبی باید بگم هادی یه

فکری به حال تو بکنه

- خیلی دلش بخواد

با خنده گفتم: صد درصد

گفت: خوب این حرفارو بی خیال باشو بیا این جا
خوب نیست شب تنها بمونی

- باشه

**

دو روز از رفتن سامان میگذشت دلم برایش خیلی
تنگ شده بود احساس عجیبی داشتم که برای
خودم هم جدید بود

شاسد عادت بود شاید عشق بود نمیدونم فقط
میدونم دلم برایش خیلی تنگ شده بود و در خودم
یه احساس فراغیرا حس میکردم نامرد یه زنگ هم
نمیزد انگار دخترای رنگاورنگ اونجا خوب دلش رو
برده بودن دیگه دلم طاقت

نیاورد گوشی تلفن را برداشتم و به موبایلش زنگ
زدم بعد از چند تا بوق گوشی را برداشت

- سلام

صداش خواب آلود بود

- سلام شما؟

آب دهانم را غورت دادم و گفتم: منم سامان سمیرا
با همون لحن جواب داد: سلام سمیرا خوبی؟ چه
خبرا؟ همه خوبن؟

- همه خوبن دیم تو خیلی زنگ زدی این دغفه من
زنگ زدم از خجالتت در پیام

خندید و گفت: شرمنده خیلی این روزا کار دارم
گفتم: آره معلومه خیلی کار میکنی تا ساعت دوازده
ظهر میخوابی

گفت: نه بابا ساعتاً فرق میکنه اتفاقاً خیلی زود
بیدار میشم حالا چی شده یادی از ما کردی؟ کسی
چیزیش شده؟
گفتم: نه

گفت: کسي داره ميا د؟

- نه

با لحنې شيطانې گفـت: آها پس دلت برام تنگ
شده نه؟

تند گفتم: اصلا اين طور نيست اصلا و ابدا اصلا تو
کي هستي که من دلم برات تنگ بشه اصلا زنگ
زدم بيـنم زنده اي
يا مرده اي که از بدشانسي زنده اي
پس فعلا خدا حافظ

وقتي داشتم قطع ميکردم صداي خنده هاش توي
گوشم پيچيد

تموم شد اعتراف ميکنم دوستش دارم و دلم براش
تنگ شده حالا خوبه فقط سه روز رفته و من دارم
بالا براش بال

بال ميپيـزنم و اون داره خوش ميگذرونه آخه چرا

من اين جوري شدم ؟ من كه هدفم چيزي ديگه اي
بود و حالا دل

به سامان بستم چرا؟ من بايد برم جاي من اين جا
نيست حالا كه سامان نيست فرصت خوبيه كه
فراموشش كنم

درسته من بايد فراموش كنم من هدفم چيز ديگه
ايه و نبايد اينو فراموش كنم روز انتخاب واحد
رسيد با معصومه به

سمت دانشگاه رفتيم تو دانشگاه بوديم كه يه دفه
معصومه با آرنج كوبيد تو پهلوم داد زدم:
هوووووووو....چته؟

با سر به سمت چپ اشاره كرد به آن سمت كه نگاه
كردم اق خوشتيپ دانشگاهمونو ديدم پندار ارسلان
يه تيشرت

نارنجي پوشيده بود با شلوار لي تنگ

موهاشو فشن کرده بود و عینک مارک دارشو رو
چشماش گذاشته بود داشت به سمت ما میومد
گفتم: معصوم خودتو

جموجور کن

پرو پرو اومد کنارمون نشست و گفت: به به
همکلاسی های عزیز خودم تابستون خوش
گذشته؟ چون همچین آب

اومده زیر پوستتون

نگاهی به سر تاپاش کردم و گفتم: به به میبینم که
هنوز زنده ای به نظرم شما هم تابستون بهتون
خوش گذشته چون

ماشالا... فکتون برای چرت و پرت گویی محکم تر
شده

- تو هنوز زبونت درازه فکر کردم شوهرت دادن
زبونت کوتاه شده یه دفعه زبونم لال شد مته بهت

زده ها بهش خیره شدم
معصومه گفت: تو از کجا فهمیدی؟
پندار گفت: از همون جایی که بدونی شوهر ایشون
یکی از دوستای من
خودمو جمعو جور کردم و گفتم: به به میبینم که
سامان هرچی جک و جواده دور خودش جمع کرده
با همون لبخند نفرت انگیز روی لباش گفت: فقط
من موندم چجوری سامان رو تور کردی از تو
سرترهاش هم
نتونستن اونو گیر بندازن اونا برای سامان فقط یه
بازین
لبام از شدتی که فشارشون داده بودم قرمز شده
بودن
پندار عینکشو در آورد و چشمان آیشو که مته گربه
میمونه به من دوخت و گفت: ببینم نکنه تو رو هم

داره به بازي
ميگيره و اين بازي جديدشه از سامان كه بعيد
نيست

يه دفه از جام پا شدمو كيفمو كوبوندم روي صندلي
يه دفه عينكش افتاد زمين گفتم: بين ارسلان اين
چرتوپرتايي كه

همين الان تحويلم دادي برو به كسي بگو كه توي
رذل رو شناسه تو به سامان حسودي ميكني چون
در هر صورتش

از تو سرتره اگه يك بار ديگه سر راهم سبز شي و
چرت و پرتاتو بگو با همين كيفم جوري ميزنم توي
سرت تا همه

ي اون موهاي تافت خوردت بريزه بعد هم به
سامان ميگم كه بدجوري حالتو بگيره الان هم بهتره
برم چون به اندازه

ي کافي خودمو با حرف زدن با تو کوچيک کردم
بريم معصومه و با خيال راحت از روي عينکش رد
شدم

از پندار متنفر بودم از سامان هم متنفر شدم سامان
چه کارهايي انجام داده بود که باعث شده بود
پندار رذل اين

حرفارو بزنه سردرد گرفته بودم
طاق باز روي تخته خوابيده بودم که يه دفه صدای
تلفن را شنيدم خودم رو کشون کشون به سمت
پايين بردم و
گفتم: الو؟

صدای شاد سامان رو شنيدم گفتم: سلام بر همسر
فداکارم که از دوری من در حال تلف شده
- خواب دیدی خير باشه در طول عمرم اين قدر

راحت نبودم

بي خيال گفتم: واو نميدوني سميرا اين جا چه
خبره اين قدر دختر خوشگل زياده نميدونم كدومو
انتخاب كنم

عصباني شدم مرض داره اومده اينارو به من ميگه
با طعنه گفتم: اين قدر مطمئن نباش شازده اول
بين كسي تحويلت ميگيره بعد بازار گرمي كن
با همون لحن گفتم: تحويل كه خيلي زياد ميگيرن
براي همين ميگم كدومو انتخاب كنم
فهميدم زنگ زده تا اعصاب منو خراب كنه منم مثل
اون زدم تو رگ بي خيالي و گفتم: ديروز رفته بودم
دانشگاه

با خنده گفتم: به سلامتي چه خبر
با لبخندي شيطنت آموز گفتم: هيچي دوستت رو
ديدم پندار ارسلان

احساس کردم اون لبخند دیگه روی لباش نیست
آخیش دلم خنک شد

خیلی جدي گفت: چي گفت؟

بیخیال گفتم: هیچي فقط بهم گفت که شاید من
هم مثل تموم اون بدبخت هايي که فریشون داده
بودي گول بخورم

...گفت که از سامان بعید نیست که بازی جدیدشو
این جوري شروع کرده باشه سامان خیلی تند گفت:
غلط کرده سمیرا اصلا به حرف پندار گوش نکن
اون چرت و پرت زیاد میگه نزار این جوري
بینمون شکر آب بشه

با نامردی تموم گفتم: مگه بین ما چیزی بوده که
بخواد شکر آب هم بشه؟

سکوت کرد بعد از چند ثانیه گفت: وقتی واسه
تشکیل خانواده یه دختر عقب مونده واسم انتخاب

کردن همین میشه
دیگه . سپس قطع کرد

خیلی عصبانی شدم پسره ی از خود راضی چی با
خودش فکر کرده تازه بی خداحافظی
بلند داد زدم : وقتی آدم تربیت خانوادگی نداشته
باشه بی در پیکر میشه مته اینآه اعتراف خیلی
سخته میدونم ...هی

..دلم واسش تنگ شده نامرد از وقتی اونجوری
باهاش حرف زدم دیگه بهم زنگ نزده احساس گناه
شدیدی بهم

دست داد میدونم سامان مرد زندگی نیست ولی
زندگی مشترك باهاش خیلی مزه میده هر روز یه
موضوع جدیدی

واسه خندیدن پیدا میکنه جلوی همه خیلی خشک
و رسمیه و جلوی من اون سامان درونیش رو بیرون

میاره درست

مثله بچه ای میمونه که شیطننت میکنه و من چقدر
این شیطننت هاش رو دوست دارم یهو دلم هواشو
کرد تا حالا منت

کسی رو بجز مانیا نکشیده بودم نمیدونم چطوری
این قدر به مانیا دلبسته شده بودم آیا این واقعا
چیزیه که من

میخوام ؟ آیا من واقعا دلم میخواد که فقط برم
پیش مانیا؟ این فکر اولش خیلی واقعی بود اولین
هدفم در زندگی

پس چرا نسبت بهش دارم سرد میشم؟ نکنه این
هم يك لجبازیه؟ آیا فقط واقعا دارم به خاطر مانیا
میرم یا این فقط

چیزیه که واسه لجبازی با خودم میخوام انجام بدم
؟ یا از اون مهمتر دلیل سرد شدن نظرم برای رفتن

به سامان هم

ربط داره؟ آخه چه چيزي در اين بشر انقدر من رو
جذب ميكنه؟

واقعا دلم براش تنگ شده چشمم بستم و آخرين
نگاهش رو به ياد آوردم تلفن را برداشتم و شماره
اش را گرفتم

صداي سردشو شنيدم
- بله؟

- سلام

- كاري داشتني؟

خيلي بهم برخورد گفتم: شما ادب نداري؟ جواب
سلام واجبه ها

يه ذره نرم تر شد و گفت: عليك سلام امرتون
گفتم: سامان مگه داري با ارباب رجوع حرف
ميزني؟ ناسلامتي من زنتم

با طعنه گفت: آها....از کي تا حالا؟

با ناراحتی گفتم: سامان این جوري نكن ديگه من
زنگ زدم آشتي كنيم

با همون لحن گفن: ا...از کي تا حالا ما با هم قهریم
اصلا مگه ما با هم رابطه اي داریم که بخوایم قهر
کنیم؟

دیدم داره تلافي ميکنه گفتم: سامان نكن ديگه
نفسی کشید و گفت: باشه ...حالا بگو ببینم چي
شد که زنگ زدي چي ميخوای از این جا؟
- وا مگه باید حتما چیزی بخوام که بهت زنگ
بزنم؟

خندید و گفت: شما که همینجوري مارو منور
نمیکنید حتما دلیلي داره
من هم خندیدم و گفتم: نه دلیلي نداره فقط...
گفت: فقط چي؟ گفتم: هیچی...هیچی...

لحظه ای سکوت برقرار شد سپس سامان خندید و

گفت: سمیرا

گیج گفتم: ها؟

گفت: منم همینطور

سپس قطع کرد

اولین روز دانشگاه رسید دقیقا دو هفته از رفتن

سامان میگذشت

ماشین خوشکلم رو پارک کردم به سمت دانشگاه

رفتم دیدم معصومه داره با یه پسری خداحافظی

میکنه

لبام را گاز گرفتمو زیر لب گفتم: معصومه فاتحت

خوندست

داشتم دنبال کلاس هام میگشتم که دیدم جلوی

کلاس پندار ایستاده و داره بر و بر منو نگاهم میکنه

یه چشم غره

رفتم و خواستم از درد بشم که گفت: اگه دقت

کني میتوني يکي از دوست دخترهاي سابق

شوهرت رو تو اين

کلاس پيدا کني هروقت بهش نزديک شدي ميزنم

رو ميز و بعد وارد کلاس

خدایا من چقدر از اين بشر متنفرم انقدر که نحسه

حالم از حرکاتش بهم میخوره رومو برگردوندم و با

خودم گفتم يه

روزي اشکشو در میارم

دیدم معصومه روي صندلي نشسته و داره باهام

بای بای میکنه رفتم کنارش و گفتم : چشمم روشن

معصومه خانم اون

آقايي که باهاش اومدي کي بود؟ باز چشم منو دور

ديدي ؟

با خجالت سرشو آورد بالا و گفت: یادته اوندغه
گفتم برام خاستگار اومده؟

سرمو تکون دادم ادامه داد: قراره یه مدت با هم
باشیم تا ببینیم میتونیم با هم به تفاهم برسیم یا نه
خیلی خوشحال شدم و دیدم حتی معصومه هم
عشقشو پیدا کرده اون آیندشو انتخاب کرده آیا
منم انتخاب کردم

دوباره یاد سامان افتادم و حرف پندار راست
میگفت؟ نه بابا اون یه روده راست تو شکم مبارک
نداره پس اینم

راست نیست سنگینی نگاه کسی حواسم رو پرت
پندار کاملاً به طرفم برگشته بود و زل زده بود بهم و
لبخند میزد

دیم همه دارن بدجور نگاه میکنن با معصومه جامو
عوض کردم

وقتي کلاس تعطيل شد با شك به همه ي دخترای
کلاس نگاه میکردم پندار هم متوجه شد اروم اومد
کنارذم و طوري

که فقط من بشنوم گف: نگران نباش از تو خوشکل
تر نیست

از عصبانیت قرمز شدم و به اون که با بی قیدی
میخنده و یه عینک آفتابی گرونتر از قبلی رو
میداشت رو چشماش

نگاه کردم اشاره ای به عینکش کرد و گفت: یکی
طلبت

داشتم سیب زمینی درست میکردم تا برای خودم
سرخ کنم و بخورم و همونطور داشتم با سپیده
درمورد لباس جدید

دختر عموی هادی حرف میزدم که سپیده دل پری
از او داشت وقتی قطع کردم دلم گرفت چقدر

سپیده هادي رو

دوست داره و هادي اونو دوست داره ولي من ...
تو همین افکار بودم که یه دفه صدای در اومد قلبم
از ترس از

حرکت ایستاد سکوتی وحشتناک اون خونه ی
درندشت رو گرفته بود رنگم پریده بود از ترس قالب
تهی کرده بودم

با دستایی لرزان یکی از چاقوهای بزرگ آشپزخونه
رو برداشتم و با تن و بدنی لرزون داد زدم: کی
هستی؟

صدایی نیومد آروم آروم رفتم سمت تلفن و شماره
111 رو آماده کردم تا اگه دزد بود فقط دکمه رو
فشار بدم آروم آروم رفتم یه صدای دیگه اومد از
پذیرائی بود آروم دستمو وارد پذیرائی کردم تا
چراغشو بزنم یه دفه یکی

دستامو کشید و محکم رفتم تو بغل یکی از ترس در
حال مرگ بودم که یه دفه گرمای آن بغل و صدای
خنده یکی

آرومم کرد این گرما رو میشناختم این بغل پر مهر
مال سامان بود

محکم مرا در بغل گرفته بود و میخندید همانطور
که مرا در بغل گرفته بود با خنده گفت: نه تو رو
خدا میخواستی

چی کار کینی؟ با تلفن منو از پا در بیاری؟
از طرفی هم خوشحال بود و از طرفی دیگر عصبانی
شدم که داره این جور منو مسخره میکنه
خواستم خودمو جدا

کنم که گفت: نه...تکون نخور بزار یه چند ثانیه
همینجور بمونم

بعد خودش منو جدا کرد و نگاهی تو تار به من

انداخت دیدم جو ناجوره گفتم: نخیر اصلا من با
تلفن کاری

نداشتم میخواستم اگر لازم شد با این کاری کنم
و چاقو را بالا آوردم دوباره خندید که من با خنده
ای که میخواستم کنترل بشه گفتم : هر هر میخنده
حالا اگه اینو تو

شکمت فرو میکردم ببینم باز میخندی
گفت: آخه من تا حالا فکر نکردم مامنم چه زن
عقب مونده ای برام گرفته ولی الان که دارم میبینم
به اضافه عقب

موندگی غل چماق هم هستی و شروع کرد به
خندیدن

داد زدم : سامان

با خنده گفت: جانم

یه چیزی ته دلم تکنون خورد آروم گفتم: میکشمت

با خنده گفتم: حتماً با تلفن

چاقو رو انداختم زمین و با پا لگلي به زانوش زدم
از درد پهن زمین شد با حالت پیروزمندانه گفتم:

حالا برو بگو زنم غل چماقه

و رفتم آشپزخانه

***** یه مقداري برنز شده

بود و چقدر بهش میومد اونقدر خوشگل شده بود
که فقط میخواستم بشینم شب و روز نگاش کنم
خودش هم فهمید

و گفتم: چیه چرا این جوري به من زل زدي؟
شونه هامو انداختم و دوباره بهش زل زدم کلافه
دستاشو کشید روی موهاشو گفتم: اگه این قدر
دلتنگي خوب میتوني

به جوري جبران کنی

یه لحظه فکر کردم و بعد که فهمیدم چي گفته یه

هقي کشيدم و گفتم: خجالت بکش بي ادب
خنديد و گفت: تو منحرفي اصلا منظور من اون
نبود که منظور من يه غذاي خيلي خيلي
خوشمزست

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اره جون خودت در
ضمن مگه نوکرتم غذاي خوشمزه ميخواي يه ذره
سيب زميني

هست ميخواستم واسه خودم سرخ کنم تو رو ديدم
اشتهام کور شد برو خودت سرخ کن و بعد بخور
گفت: سميرا... خيلي نامردي من تازه از سفر کاري
اومدم و اونوقت پاشم برم سيب زميني بخورم اون
هم خودم سرخ
کنم؟ خيلي بدې

- ميخواستي منو نترسوني
گفت: حالا يه اين بارو باشه؟.... باشه؟.... مثله

این بچه تخسا شده بود خندم گرفت گفتم: فقط یه
این بار همچین خوشبخت نشه
گفت: باشه باشه هر چي تو بگي
مثل قحطي زده ها افتاد به جون سيب زميني هاي
بخت برگشته و من داشتم با خنده بهش نگاه
میکردم

یه لحظه دست از خوردن کشید و گفت: ها؟ چیه؟
- اونجا بهت غذا میدادن؟

با خنده گفت: از بسکه به دستپخت مسخرت
عادتم دادي غذاي خوب از گلوم نمیره پايين هي
کم میخوردم

گفتم: آها ... پس خوردي ظرفارو بشور شب بخیر
من رفتم بخوابم

همونطور که میخورد گفت: برو الام منم میام
یه دفه جا خوردم پله هارو برگشتمو گفتم: چي

گفتي؟

گفت: اي منحرف... منظورم اين بود كه ميام

سوغاتيتو ميدم

با ذوق گفتم: آخ جون مرسي پس من ميرم آماده

شم

رفتم بالا تو اطاقم لباس خوابمو پوشيدم تاپ

صورتی گلدار با شلوارکش ست شیشه عطرمو رو

خودم خالي کردم

نميدونم چرا ولي دلم ميخواست بهترين باشم

زنگولكو گرفتم دستمو گفتم: اين جوري نگام نکن

خودم هم توش موندم ...نميدونم ميترسم زنگولم

خيلي زياد اون

يه دختر باز حرفه ايه و من...ميخوام با مانيا درسمو

ادامه بدم خودمو و مانيا فقط ما دوتا

و ناگهان چهره ي سامان با ان خنده ي قشنگش تو

ذهنم اومد تموم بدنم گرم شد
ناگهان در باز شد و سامان وارد شد هنوز کرواتش
بسته بود دوتا چمدون با يه کیف رو شونه هاش
بود اومد تو و درو

با پاهاش بست و همونجا وسایلو روی زمین
گذشات با اون چشماي شیطونش نگاهم کرد و
گفت: بيا اين جا تا

سوغاتیاتو بدم رفتم کنارش و همونطور که زنگولک
رو تو بغلم گرفته بودم رو زمین نشستم
- به نظرت کي ميشه همونطور که اين عروسکو
محکم بغل میکني منو هم بغل کنی؟

سرمو انداختم پایین راستش حرفي براي گفتن
نداشتم با خنده ي زورکي گفت: اصلا خجالت
کشیدن بهت نيمیاد بيا

بين خوشت میاد من که سليقه شما زنهارو

نمیدونم از هرچی دیدم و خوشم اومد یکی گرفتم
اگه خوشت نیومد بده
آلما

این قسمتو با خنده گفت چمدون اولو باز کرد یه
لباس شب صورتی بود که جنس براق بود لباس
دکلته بود و از بالا

تنگ میشد و در قسمت پاها آزاد میشد با ذوق
زنگولکو گذاشتم کنار و پیرهنو گرفتم دستمو و
گفتم: سامان؟

- بله؟

نگاش کردم و گفتم: سامان عالیهِ خیلی خوشکله
خیلی خیلی

با نگاه مهربونش گفت: قابل تو رو نداره
گفت: حالا بعدی دوباره دستشو کرد تو چمدون و
این دفعه با یه کت چرمی که چند روز پیش تن یه

هنر پيشه ديده

بودم بيرون اومد نزديك بود بزخم زير گريه خيلي
اين كت خوشكل بود

- سامان تو بي نظيري ميدوني چقدره من دنبال
اين كتم؟ كل تهرانو گشتم ولي مثلشو پيدا نكردم

مرسييييييييييييي

سامان با همون نگاه قبل آروم گفت: خواهش
ميكنم

دوباره دستشو برد تو چمدون و يه لباس شب
كوتاه آورد رنگش مشكي بود و يه آستينه
بود دوباره گفتم : خيلي قشنگه سامان نامرد تو كه
گفتي سليقه ي خانومارو بلد نيستي
دوباره رفت تو جلد اون سامان شيطون و گفت:
درمورد شما استثناست در ضمن تو بقيرو نديدي
شايد شانسكي تا

این جا قشنگی بود

با ناراحتی گفتم: ولی سامان چرا این قدر گرفتی؟
لازم نبود

همونطور که یه قاب عینک در میآورد گفت: زنی
دلم خواست به تو چه؟ و قاب عینکو داد دستم قابو
باز کرد و یه

عینک دیدیم کپ عینک پندار یه دفه اخمام رفت تو
هم

با نگرانی گفت: چی شد؟ خوشت نمیاد؟
با لبخند گفتم: نه اتفاقا خیلی قشنگه ولی با
دیدنش یاد یکی افتادم
- خوب بده یا خوب؟

- مهم نیست مهم اینه که برای من قشنگه
ساک اولش خالی شد و رفت سراغ دومی و درشو
باز کرد و گفت: تو این فقط عطره کیفشو بو کردم

پر بود از بوي

عطر هاي فرانسوي

نگاهش کردم رو دستاش تکیه کرده بود و داشت

منو نگاه میکرد گفتم: چیه؟

شانه هاشو انداخت بالا که یعنی هیچي نیست

وسایلو کنار گذاشتمو و رفتم کنارشو و گفتم:

سامان؟

گفت: جانم؟

گفتم: خیلی دستت درد نکنه خیلی دوستشون دارم

منظورم وسایله

یه دفه دستامو دور گردنش انداختمو گفتم: مرسی

و اورا بغل کردم بغلي گرمم و دوست داشتني که

میخواستم تا ابد

ادامه پیدا کنه میخوامستم دیگه به هیچ چیز فکر

نکنم نه به پندار نه به مانیا و نه به تمام دختر هايي

که این بغل پر مهر

رو تجربه کردن و ناگهان چشمانم را باز کردم
نه.....نباید خودم رو لور بدهم هنوز ذره ای به نام
غرور در وجودم

هست که نیمدانستم این قدر قویست خودم را از
او جدا کردم و به او نگاهی انداختم که چشمانش
را بسته بسته

کمی نگاهش کردم که کم کم چشمانش باز شد
بوی عطرش تا وجودم نفوذ کرده بود سرش را جلو
آورد و آرام

آرام لبهایش را روی لبهایم گذاشت گرمایی در
وجودم شروع به فوران کرد حسی در وجودم شعله
ور شد که هیچ

نمیتوانست نامش باشد مگر عشق لبهایش را
برداشت و دو دوباره روی لبهایم گذاشت چشمانش

را بسته بود انگار

میخواست با تمام وجود از این لحظه استفاده کند
با حرارت بود و این حرارت تا عمق مرا میسوزاند
ناگهان خود را از

من جدا کرد و تند گفت: منو ببخش و با سرعت از
اتاق خارج شد

***** نفهمیدم که چه اتفاقی

افتاده بود و چرا سامان از در خارج شد یعنی این
قدر از من بدش می امد ولی اصلا به سامان
نمیومد که از من بدش

بیاد حتما اون هم نمیخواست که من دوستش
داشته باشم و میخواست همونجوری باشیم اگر یه
لحظه هم تو تصمیم

تردید داشته بودم دیگه ندارم من تا پایان محلت
یکساله از ایران خارج میشدم

داشتم تو اتاقم بالا و پایین میپریدم میترسیدم
سامان پایین باشه و من بینمیش و من اصلا
نمیخواستم این اتفاق

بیوفته خیلی از کارم پشیمون بودم یعنی چی رفتم
بغلش حالا انگار چند تا سوغاتی چقدر می ارزه
با شنیدن صدای در فهمیدم رفته بیرون تند اومدم
پایین داشتم از گشنگی هلاک میشدم مثله قحطی
زده ها افتادم به جون غذا سرم پایین بود که
ناگهان حس کردم کسی کنارمه سرمو برگردوندم و
با دیدن

سامان لقمه تو گلوم گیر کردو شروع کردم به سرفه
داشتم خفه میشدم سامان خندش گرفته بود و
داشت با دست

میزد رو پشتم آروم لیوان آبی بهم داد و گفت: بخور
سرمو انداختم پایین و گفتم: مرسی و آب خوردم

نشست روبه

روم و زل زد بهم سرمو انداختم پايين كه گفـت: اوه
اوه چه خجالتـي هم شده اصـلا بهـت نـيـمـاد
با اخـم نـگـاش كـردـمـو گفـتم: خـجـالـتـي عـمـتـه با كـي
بودي؟

با خنده گفـت: با عـمـم بـودـم با تـو نـبـودـم راحـت باش
ديـدم هـمـيـنـجـور زل زده به من گفـتم: دـيـرت نـشـه
بي خـيـال شـونـه هـاشـو انـداخت پـايـيـنو گفـت: رـئـيـس
شـركـتـم كـسـي كـاري به كـارـم نـداره

گفـتم: آـها هـمـه ايـنـارو گفـتي پـز بـدي رـئـيـسـه شـركـتي؟
نـگـاهـم كـرد و با شـيـطـنـت گفـت: نـوچ مـن مـهـنـدـسـم به
اـضـافـه رـئـيـس شـركـت

از جـام پا شـدم و رـفـتم سـمـت پـله ها گفـت: اـهـه كـجا
رـفـتي؟

نـگـاهـش كـردـمـو گفـتم: دـانـشـگـاه هـمـه كه مـثـله شـما بـي

کار نیستن آقا مهندس

گفت: وایسا برسونمت

نوچی کردم و از رو پله ها گفتم: خودم ماشین

دارم

وقتی سوار ماشینم شدم فکر کردم به اون سختی

که فکر میکردم نبود جفتمون طوری رفتار میکردیم

که انگار هیچ

اتفاقی نیوفتاده پس میتونستم

وقتی ماشینمو تو پارکینگ گذاشتم و به سمت

دانشگاه رفتم حس کردم کسی داره کنارم راه میره

دیدم پنداره

دستامو رو به آسمون گرفتمو گفتم: تو رو خدا

میبینی نحسی روز مارو گرفت

گفت: نترس من باید نگران نحسی باشم که نیستم

تو دیگه چرا نگرانی؟

چشمانم را بهش دوختم یه پیرهن آستین سه رب
آبی آسمونی پوشیده بود با شلوار سفید عینک
آفتابیشم جدید بود
انگار یه کلکسیون عینک آفتابیه مارک داره بچه
قرطی

- چیه چرا زل زدی؟ خوشکل ندیدی؟
چشمامو ریز کردم و گفتم: من خوشکلی نمیبینم
داشتم به سامان فکر میکردم اشتباهی به قیافه
نحس تو نگه کردم

حالا عیب نداره برو اسفند تو خونتون دود کن برو
دعانویس بلکه فرجی بشه از نحسی زائدالوصف
شما کاسته شه اگه

خدا بخواد بای

و از او دور شدم همونطور که احساس خوبی داشتم
چه حالی میده این پندار جونو کف کنی

سر کلاس نشسته بودم و داشتم با معصومه حرف
میزدم که استاد وارد کلاس شد و تو دستش به
کاسه بود که پر بود

از کاغذ های مچاله شده سلامی کرد به کلاس و
گفت : واسه پروژه لیسانستون باید واسه من به
تحقیق بیارید که
دونفریه

خوشحال شدم گفتم الانه که منو معصومه با هم
بیوفتیم ولی استاد ادامه داد: تو این کاسه 11 تا
اسم است که 11

نفری که این اسم هارو شانسی از تو این کاسه در
میارن هم گروهی میشوند این ها دونفری هستند
و من نمیخواهم

به بحث های شما گوش کنم که منو عوض کنید و
از این برنامه ها باشه

حالا از این جا یکی یکی بیاید و اسم هارو
بردارید به نفر سوم نرسیده بود که یکی از دخترا
اسم معصومرو شانسکی از تو کاسه در آورد و به
این صورت بود که

معصومه خارج شد و نوبت به من رسید لبم را گاز
گرفتمو رفتم از زیر يك کاغذ مچاله در آوردم از خدا
میخواستم

پر نباشه چون حوصله کل کل نکردم ولی مثله این
خدا امروز با من سر لجه چون تنها اسمی که از
خوش شانسکی

میتونم در بیارم پندار ارسلان وای!!!!

- استاد ...استاد خواهش میکنم تو رو خدا یه لحظه
به من گوش بدید

ایستاد و رو شو به سمت من برگردوند معلوم بود
حوصله ی منو نداره گفت: بفرمایید خانم

گفتم: استاد خواهش میکنم منو با این آقا نندازید
منو این آقا اصلا با هم سازگار نیستیم استاد
خواهش میکنم

- خانم عزیز منکه نمیگم برو با ایشون ازدواج کن
برو دو صفحه بنویس بده بهش قال قضیه رو بکن
- استاد من حتی تحمل همون دو صفحرو با
ایشون ندارم

استاد کلافه شد پندارو صدا کرد و گفت: آقای
ارسلان شما هم با حرف خانم موافقید؟
پندار خودشو زد به اون راه و با قیافه ای احمقانه
گفت: با کدوم حرف خانم؟

استاد دستی به سرش کشید و گفت: شما هم
نمیخواید این خانم هم گروهتون باشه؟
پندار سعی کرد نیشخند نامردانه خودشو نشون نده
و گفت: استاد من هیچ مشکلی با این خانم ندارم

استاد همك گفـت: پس حل شد تا آخر این ماه
تحقیقتونو ارائه میدید
- استاد....

ولی او دور شده
صدای پندارو کنار گوشم شنیدم که با لبخندی
پیروزمند گفت: نترس به سامان چیزی نمیگم
و خنده کنان دور شد.

روی مبل نشسته بودم و داشتم فکر میکردم
چجوری پندارو به طرز ماهرانه ای بیچونم دیگه
حوصلم سر رفت و با
خود گفتم: اه پس این سامان کوش؟
در همین حین فکری به مغزم رسید برم خونه !
لباس پوشیدمو و درهای خونرو قفل کردم و به
سامان اس ام اس دادم که من دارم میرم خونمون
خواستی تو هم بیا

سوار ماشینم شدمو به سمت خونه حرکت تقریبا
هرروز با مامانم حرف میزدم ولی خوب حرف کجا و
دیدار کجا

رسیدم خونه دیدم چندتا از قشنگترین گلدونهایی
مامان شکسته و و افتاده روی زمین گفتم: سلام
این جا چی شده؟

سپیده گفت: ته تغاری مامان جون سهند خان
داشت فوتبال بازی میکرد زد تمام گلدونارو
شکست

یه بار دیگه گفتم: سلام
نوچی کردو گفت: ببخشید این بچه جن که حواس
نمیزاره واسه من حالا باید بشینم گندشو درست
کنم قبل از اومدن

مامان راستی سمانه زنگ گفت بهت بگم: دختره
شوهر ذلیل خاک برسر شوهر کردی خواهرتو

فراموش کردی

- همین بود؟ چیزی جا نداشتی؟

- ها؟... نه فقط آخرش یه ذلیل مرده هم گفت ولی

نمیدونم با تو بود یا من

نگاهش کردم داشت با جارو خاک انداز گندورا جمع

میکرد حداقل اونچه که ازش باقی مونده بود

-حالا خودش کو؟

موهای بلندشو از رو صورتش کنار زد و گفت: کی؟

سمانه؟-گرما زده سرت داغ کردی میگم خود سهند

کو؟

اخماش رفت تو همو گفت: میخوای کجا باشه طبق

معمول وله تو کوچه ها

خندیدمو گفتم: حالا کمک میخوای؟

اونم خندید و گفت: نیکی و پرسش برو یه جارو

اونجا هست بیا کمک

راستش میخواستم با سپیده صحبت کنم
حیا تو تمیز کردیم و خواستیم بشوریمش که تا
میخواستم حرف بزنم یه دفه مامان از خرید
برگشت

برای ناهار مامان خورشت سبزی درست کرد و تا
خرخره ذخیره غذا کردم
دیگه فرصت نشد با سپیده صحبت کنم موکولش
کردم

وارد خونه که شدم سامان را ندیدم زیر لبی گفتم:
این پسر یه پرو کجاست؟
همه جا رو گشتم تا رسیدم به اتاقش ردرش بسته
بود اول در زدم و گفتم: سامان؟ سامان اون تویی؟
دیدم جواب نمیده و در را باز کردم و رفتم تو اگه
کسی بدون اجازه داخل اتاق م میشد سرشو از
گذرش جدا

میکردم ولی خودم... باید توشو بینم دارم از فضولی
میمیرم

رفتم داخل بلا یه بار اتاقشو دیده بود یه اتاق ساده
رفتم سمت میز توالت و انواع ژل مو و عطر و
اودکلن و اسپری

دیده میشد

زیر لب گفتم: بچه پررو از من بیشتر عطر و اودکلن
داره اونی که بیشترش خالی شده بود را برداشتم و
بوییدم مست

شدم بوی عطر همیشگی سامانو میداد از اعماق
آن عطر را بو کردم و چشمانم را بستم به یاد بوسه
ی آنشیمان

افتادم و این که سامان از اتاق بیرون رفت یعنی
من چه کار اشتباهی انجام داده بودم؟ هنوز شیشه
ی اودکلن دستم

بود که صدایی از پشت سرم گفت: این قدر بوش
خوبه؟

سرمو تند برگردوندم سامان بود باز هم بوی همان
اودکلن را میداد آن را از میان دستانم بیرون کشید
و همانطور که

آن را بو میکرد به من نگاه کرد و آرام آرام به من
نزدیک شد و من آرام آرام عقب رفتم تا این که
خوردم به میز و

دیگر جایی واسه رفتن نبود نفسم را گرفتم سامان
ارام با خونسردی جلو می آمد و هنوز شیشه عطر
دستش بود

صورتش را آورد جلو آنقدر نزدیک که پلک هایش
به پیشانیم میخورد سپس سرش را پایین آورد با
تمام وجود

میخواستم فرار کنم ولی ...

سامان نژديك شد و وقتي ميخواست دوباره اتفاق
بيوفتد دستشرا دراز كرد و شيشه عطر را گذاشت
سرجايش و

پوزخندي به من زد نفسم را دادم بيرون و با نگاهی
عصباني به او خيره شدم هنوز اون پوزخند مسخره
روي لبانش
بود خواستم برم

که شروع کرد به خندیدن با اخم گفتم: نيشتو ببند
ولي خندش بلندتر شد زیر لب با خود گفتم: نامرد
وازا تاق بيرون رفتم زل زدم تو
صورت پندار و گفتم: خسته نشدي انقدر نگاه كردي
بس نيست ناسلامتي من زن دوستتم
شونه هاشو بي خيال بالا انداخت و گفت: زن
دوستمي باش ولي وقتي نه تو اونو دوست داري و
نه اون تو رو دوست

داره خوب خدا خوشکلت کرده تا بقیه لذت ببرن
از عصبانیت به مرز ترکیدن رسیدن میخواستم
دستمو ببرم بالا و یکی بخوابونم تو گوش این
موجود بی خاصیت ولی
در عوضش کتابمو برداشتمو و گفتم: من با تو به
هیچ تفاهمی نمیرسم من رفتمیپاشدم که برم که
ناگهان دستمو گرفت و گفت: خوب ببخشید بیا
بشین دیگه نگات نمیکنم
یه نگاه به دستش که دستمو گرفته بود انداختم و
به چشماش نگاه کردم و گفتم: تا دو می‌شمارم ول
نکردی پارکو رو
سرت خراب میکنم دستمو ول پررو
دستشو ول کرد و سعی کرد که خندشو نشون نده
فکر میکنه خوشم میاد ازش ایکبیری
داشتم بداخلاق میشدم حالا اگه سامان این حرفو

میشنید میگفت: نکه تو همیشه خوش اخلاقي
با فکر سامان لبخندي روي لبهام اومد پندار فکر کرد
با اونم اونم لبخند زد که با خشم نگاهش کردم
گفتم: خواهش

میکنم بیا زودتر اینو تموم کنیم باید برم خونه تازه
شام هم درست نکردم
با پوزخندي گفت: حالا شام هم واسه آقا درست
میکنی؟

بی توجه شروع کردم روي نیمکت دنبال تحقیق
کتابارو گشتم پندار هم این کار را کرد هردو مشغول
بودیم تا این

که موبایلم زنگ زد سامان بود ناگهان گرمایی
درونم حس کردم حس دوست داشتن کسی گفتم:
الو سلام

- الو سلام خوبی سمی؟

- اړه خوبم واسه چي زنگ زدي بهت که گفته بودم
که درس دارم

- ميدونم ولي من که بهت اجازه نداده بودم تازه
امشب خونه ي مامان من دعوتيم تا هشت خونه
باش خداحافظ

بردون اين که صداي خداحافظي منو بشنوه قطع
کرد پندار با طعنه پوزخند زد نتونستم خودمو
بگيرمو گفتم: درد رو

يخ بخندي

پندار گفت: تا حالا کسي بهت گفته خيلي بي ادبي
با اخم گفتم: به تو ربطي نداره زودتر اينو تموم کنيم
بايد برم

-خونه ي مامان باباي سامان دعوتيد؟

-به تو ربطي نداره

ساعت هشت و ربع بود که به خونه رسيدم داشتم

از خستگی میمیردم نصف قدرت و جونم با کل کل
با پندار از دست

رفت مرده شور برده

وارد خونه که شدم دیدم همه چراغا خاموشه با
تعجب رفتم داخل و دیدم کسی خونه نیست رفتم
تو اتاقم و تا مقنعم

را در اوردم یکی گفت: میزاشتی فردا صبح
میومدی خودتو راحت میکرد

تند سرمو برگردوندم قلبم از جاش در اومد دستمو
گذاشتم رو قلبمو گفتم: این چه وضعشو؟ من فکر
کردم کسی

نیست و اونوقت تو یه دفه میای خوب ادم سخته
میکنه

پوزخندی زد و خیلی سرد گفت: تا هشت و نیم
اماده میشی میریم یه دقیقه دیر کنی من رفتم

راستش اولین بار بود که از سامان ترسیدم دیگه
اون پسر مهربون نبود این دفه یه مرد عصبانی
شده بود حالت تعادل

نداشت رفتم حمخوم و یه دوش گرفتم و زود
اومدم بیرون موهامو سشوار زدمو و صاف انداختم
پایین وقت نداشتم

که حالت بدم صورتم داشت از خستگی به رنگ
قهوا ای در میومد کمی کرم پودر شزدمو چشمامو
مداد کشیدم و رژ

صورتی زدم شلوار لوله تفنگی تنگ پوشیدمو یه
تاپ دکمه دار صورتی تنگ مانتومو پوشیمو یه شال
صورتی هم زدم

یه کفش مشکی پاشنه بلند هم پوشیمو و کلی عطر
رو خودم خالی کردم و رفتم پایینسامان جلوی
ایینه ی قدی ایستاده بود و داشت کراواتش رو

درست میکرد یه لحظه موندم یه کت و شلوار نوک
مدادی پوشیده بود با یه پیرهن سفید و کراوات
صورتی قشنگ خیلی خوشکل شده بود موهاشو
کامل داده بود بالا و

و صورتشو اصلاح کرده بود باز هم از اون عطر
دیوانه کننده زده بود

یه لحظه برگشت و منو دید و گفت: بلدی کراوات
ببندی؟

سرمو تکون دادم گفتم: بیا اینو ببند
با خودم گفتم: آها یعنی تو بلد نیستی عمو هر روز
یه کراوات جدید میبنده میره سرکار
خودش را کشید سمت من و کراوات را داد دشتم و
شروع کرد به دید زدن من همینطور زل زده بود به
من هی

میخواستم تمرکز کنم و کراوات رو ببندم نمیشد

عصباني گفتم: چشما تو بپند
پوزخندي زد و با طعنه گفت: چرا؟
ولي نبست با هر جون کندي بود کراواترو بستمو
گفتم: بریم؟
بي توجه به من سرشو برگردوند و همونطور که به
سمت در ميرفت گفت: شما اول بفرما من بايد در
رو قفل کنم
رفتمو تو ماشين شاسييلندش نشتمويه ذره اذت
بودم براي بالا رفتن به خاطر کفش پاشنه بلندم
ولي نشستم سامان
هم اومد نشست در را باز کرد و از در بيرون رفت و
به سمت خانه ي مادر پدرش به راه افتاد

خانه ي پدر مادر سامان در سعد آباد بود خانه ي به
اندازه ي خانه ي شاه که با ان همه عظمت و

زیبایی دره ای گرما

و عشق در اون وجود نداشت با وارد شدن به خانه
فک سامان منقبض شد میدانستم خاطرات خوبی از
اون خانه ندارد

پدرو مادر سامان ادم های خشکی بودند که همه
چیز را در پول میدیدند حتی من را هم فقط به
خاطر شغل پدرم

میخواستند و وقتی به خاستگاری من آمدند با دید
احتقار به خانه ی قدیمی و دوست داشتنی من
نگاه میکردند از مادر

سامان بدم میامد چون هر کدام از لباس هایش به
اندازه ی در امد سالیانه ی یک خانواده متوسط بود
از او به خاطر

پول دار بودنش بدم نمی امد از او به این خاطر
بدم میامد که به هر کس که از او پایین تر باشد را

تحقیر میکرد و

برایش مهم نبود که آن شخص چه احساسی دارد
آلما هم دست کمی از او نداشت هیچ شاید بدتر
هم بود

وارد خانه ی سلطنتی آن ها شدیم سامان دنده را
محکم میفشرد دستم را روی دستش گذاشتم که
سالمان دستش را

برداشت و نگاهی بهم کرد که تا عمق وجودم تیر
کشید اون منو نمیخواست برام غریبه شده بود
نمیدانم چه باعث

شده بود اون سامان دوست داشتني به این ادم بی
احساس تبدیل شود نگاهش سرد بود انگار از
صبح شستشویی

مغزی داده شده بود

ایستاد. تا به عمرم این قدر ماشین های مدل بالا

ندیده بودم جز در شب عروسیم به سامان گفتم:
مگه تو نگفتی که
فقط شامه؟ این که بیشتر شبیه مهمونی های ملکه
انگلیسه

فکر کردم اگه سامان همون سامان قدیمی بود
میگفت: مگه تو مهمونی های ملکه انگلیس رفتی
که اینومیگی ولی این

همون سامان نبود و این منو متعجب میکرد
وقتی تعجبم بیشتر شد که سامان بی خیال شانه
هایش را بالا انداخت و بی احساس گفت: یادم
رفته بود بگم بهتره

بریم بالا

و خودش جلوتر رفت با بغض به او نگاه کردم
داشت اخلاقش کلافم میکرد اخه چرا این جور
میکردیه دفه سامان برگشت و اومد سمتمو گفت:

رفتيم اونجا ميشيني کنارمو از جات تڪون نميخوري
مثل ادم هم رفتار

ميکني کل انداختن با من هم ممنوع مثل يك زن
وظيفه شناس عمل ميکني فهميدي نمي خوام پس
فردا مامانم برام

کي بدتر از تو رو برام بگره ميفهمي؟
سرش رو برگردوند و زير لبي گفت: هرچند فکر نکنم
بدتر از تو هم وجو داشته باشه

داشتم خورد ميشدم سامان با نامردي تموم
برگشت و به راهش ادامه داد يه لحظه حس کردم
ديگه اون سميراي

سرکش نيستم سامان خيلي با خودش دور برداشته
در مورد من چي فکر کرده دو روزه باهاش راه
اومدم فکر کرده

کيه حالا هم برام داره اقا بالا سر بازي در مياره

چشمام رو تنگ کردم و گفتم: من از این سمیرای
خاک تو سرخوشم
نمیاد

احساس گرمی درونم به وجو آمد سمیرای سرکش
را در وجودم حس کردم لبخندی زدم و به رفتن
سامان نگاه
کردم

سامان ایستاد و سرشو به طرفم برگردوند و با همون
لحن بی احساس گفت: مردی؟ چرا نمیای؟
با سرعت به سمتش رفتم و گفتم: میخواستم بدونم
فضولم کیه حالا فهمیدم

و زودتر خودمو رسوند به در و در را باز کردم و
داخل شدم

نگاه متعجب به سامان رو حس میکردم
اوه اوه چه خبره این جا ای سامان الهی سقط شی

چرا نگفتي ايناه مهموني گرفتن
نگاهي به پشت سرم انداختم اقا ريلكس اومد
داخل و با لبخندي به سويي رفت و كاملا منو
ناديده گرفت پسره ي
پرو به طرفي كه سامان رفت برگشتم و سامان
سامان را ديدم يه كت و دامن شيك گرفته بود
مانند ژورنال هاي

فرانسوي و كلي به خودش رسيده بود با لبخندي
متكبر سامان را بغل كرد سامان هم زوركي لبخندي
زد و سلام كرد

و مادرش را بغل كرد و عقب آمد و به سمت پدرش
رفت پدرش هم كت و شلوار بسيار شيكي پوشيده
بود

به سمت مادر سامان رفتم رفتم كه ديدم دارد سر تا
پايم را نگاه ميكنند و گفت: سلام عزيزم مگه

نمیدونستی مهمونی

داریم؟

فهمیدم از لباسام راضی نیست خوشحال شدم

چون فهمیدم ناراحت شد

جلوی زبونمو گرفتمو و گفتم: سامان دیر بهم خبر

داد

نگاهی انداخت و بدون حرف دیگه ای رفت رفتم

جلو و با پدر سامان سلام و علیک کردم که یه دفه

سامان دستشو

انداخت دور گردنمو و سرمو بوسید و گفت: خوب

بابا من و سمیرا دیگه بریم

و دستمو گرفت و به سمت سالن

صدای موسیقی می امد تعداد نفرات خیلی زیاد

نبود حدود پنجاه نفر که همه هم لباس مجلسی

پوشیده بودن بعضی

هارو روز عروسم دیده بودم و باید با همه سلام
عليك میکردم تعداد اندازه ماشین ها بود انگار
هرکس با ماشینش

اومده بود تا پز بده رفتم بالا که مانتومو در بیارم که
صدای خنده های کسی رو شنیدم منم که فضول
رفتم سمت صدا

که دیدم در بالکن بازه و آما و یه پسر دیگه
چسبیدن به دیوار و دارن همدیگرو میوسن اه اه اه
حالم بهم خورد تو

فیلمای بد هم این جوری کسی کسی رو نمیوسید
ولی بینم این که نامزد الما نیست از سامان هم
نشنیدم که

نامزدیشونو بهم زده باشنراهمو کج کردم و وارد اتاق
سامان شدم عجب اتاقی سه برابر اتاق حالاش بود
بی چاره زن گرفت بدبخت شد لباسامو

عوض کردم و یکنی دیگه آرایش کردم و رفتم
بیرون صداشون از تو بالکن نمی اومد رفته بودن با
خودم گفتم

چشم ماما باباشون روشن با این بچه هاشون
یکی رو زن دادن دوست دخترش بیشتر شد یکی
رو شوهر دادن تو
بغل یه پسر دیگست

اومدم پایین و به دنبال سامان گشتم احساس
میکردم همه دارن نگام میکنن به خاطر لباس ساده
ای پوشیدم به درك

مگه من خواستم پیام اونا منو دعوت کردن یه حرفا
میزنم من ها اوه اوه چه بساطیه این جا انواع و
اقسام مشروب

های الکلی یکیشون رنگش آبی بود با تعجب یه
لیوان برداشتم که دست کسی را دور لیوانم

دیدم سامان اروم

گفت: فکر نمیکنم تو از این خوشت بیاد

با خشم گفتم: به تو چه دوست دارم میخورم

لیوانو از دستش گرفتمو و به لبام نزدیک کردم و

قبل از این که کار احمقانه ای ازم سر بزنه سامان از

دستم گرفت و

گفت: تو که نمیخواهی اون رو قشنگمو نشونت بدم؟

هان ؟ میخواهی؟

با اخم نگاهش کردم و پشتم بهش کردم و گفتم: اصلا

تو تا حالا کجا بودی؟

- نگرانم شده بودی؟

به سمتش برگشتمو و پوزخندی زدمو گفتم: حتما

فقط تنهام و این جا غریبه زودتر بریم

لبخندی زد و گفت: باشه دیگه تنهات نمیزارم

دستشو انداخت دور کمرمو و منو به خودش نزدیک

کرد و گفت: یادت نره ما زوج خوشبختی هستیم و
سرمو بوسید

و به سمت یکی از همکارهای پدرش رفت
تا موقع شام هی این و رو و اونور رفتیم
شام رو که خوردیم نگاهی به اطراف انداختم
اصلا چیزای دور و رمو باور نمیکردم اما خیلی
ریلکس تو بغل نامزدش نشسته بود و داشت با
موهای چربش بازی

میکرد و از اون طرف داشت به همون پسره که
داشت میوسید نگاه میکرد

سامان هم قربونش برم فقط واسه من زرنکه
نذاشت بمونم سرکارم و ... استغفرالله

سرمو انداخت پایین که چشمم افتاد به لیوان های
مشروب و اون لیوان آبییه بلند شدمو و رفتم
سمتشون و لیوان آبییه

رو برداشتم واسه لج سامان هم که شده لیوان رو
بردم بالا و همه اش را سر کشیدم ا ه ه ه ه ه ه ه
سرم سوت کشید

موجي از گرما روتو کل بدنم حس کردم و سرم گیج
شد

-سمیرای کله شق چشمالتو باز کن حداقل ببینم
زنده ای

لبخندی زدموبه سامان نگاه کردم این چرا این قدر
خوشکله چرا دارم این جورى نگاهش میکنم حالت
خودمو

نمیفهمیدم اصلا برام مهم نبود چی درموردم میگه
در خونه رو با پا باز کرد و منو بلند کردو گذاشت
روی مبل خواست بره که از کرواتش گرفتمو و
گفتم: کجا میری؟ و

خنده ی مستانه ای سر دادم

سامان هم خندش گرفت و گفت: ميرم يه چيزي
بيارم مستي از سرت بپره
با گيجي خنديدمو گفتم: من؟....من مستم؟ من
خبيبييلي هم عاليم توپه توپ
لبخند زد-چيه چرا داري ميخندي
با لبخند گفت: هيچي فقط گردنم داره ميشكنه ول
كن كرواتمو
كرواتشو ول كردمو و از جام پا شدم اومد كنارم
نشست كم كم داشت چشمم روي هم مي افتاد
حال خوشي نداشتم
به سامان تكيه كردمو و خنديدم حس كردم نفس
هاش تند شده نگاهش كردم هنوز حالت صورتش
سفت و سخت
بود
دستامو گذاشتم دو طرف صورتشو گفتم: چي شده

ساماني؟

نگاهم کرد و گفت: امروز با پندار چي کار ميکړدي؟

با گيجي خنديدمو و گفتم: پندار ديگه کيه؟

-همون باهاش تو پارک بودي؟

قهقهه اي زدمو گفتم: منظورت ارسال ديوونهست؟

استاد زورکي...مارو همگروه کرد ...براي پروژه فارق

التح...صيلي وگرنه چش...ندارم تو روش نگاه کنم

و خودمو انداختم تو بغل سامان بدنش گرم گرم

بود بوي عطرش داشت ديوونم ميکرد سرمو آورد

بالا و تو چشمم

نگاه کرد ته چشماش يه غم بود گفت: سميرا

پشيمون نميشي؟

با لبخند گفت: واسه چي؟

نگاهي به چشمانم کرد و گفت: واسه اين و لبهاش

رو گذاشت رو لبهام

دستانش رو دور کمرم انداخت و منو به خودش
ميفشرد دستانم را بي اختيار انداختم دور گردنش
وموهايش را

نوازش کردم بوسه اي لذت بخش
ارام آرام ميبوسيد و سرش را تکان ميداد تو دلم
گفتم ماشالله چه حرفه اي عمل ميکنه و خندم
گرفت خودش را

کشيد عقب و با خنده گفت: چيه ميخندي؟
شونهامو انداختم بالا و لبخندي زدم خوابم ميومد
سامان لبخندي شيطنت اميز زد و گفت: نخواب
خانم مست حالا

حالاها باهات کار دارم
تغيير حالت داد و و منو گذاشت رو مبل و خودش
روم افتاد و شروع کرد به بوسيدم لبم داشتم نفس
کم مي آورم

میخواستم یکمی عقب بکشم ولی اون بیشتر
خودشو مینداخت روی من دست راستش را روی
لپم گذاشت و سرش

را به سمت گوشم برد و بوسه ای به روی ان
گذاشت مور مور شدم تمام بدنم بی حس شد
لبخندی زد و لاله ی گوشم
را به سمت لبانش برد

سپس به سمت گردنم رفت داشتم میسوختم تمام
بدنم سفت شده بود

سامان دستانش را به همه جای بدنم میکشید
ناگهان موبایلش زنگ خورد فحشی داد و گوشی را
برداشت

از رویم بلند شد چشمانم بسته بود وقتی چشمانم
را باز کردم دیدم کرواتش را دارد میندد سپس با
سرعت از در

خارج شد

آي خدا به دادم برس چرا اين قدر سرم درد ميکنه؟
يا امام من اين جا چي کار ميکنم ؟ اه اه اه چرا
بدنم اين قدر درد

ميکنه؟ از روي مبل بلند شدمو و به دورورم نگاه
کردم روي مبل خوابم برده بود كي ما اومديم
خونه؟ اخيرين چيزي که

يادمه...اي خدا من احمق از اون زهرماري خوردم
اصلا بهش فکر ميکنم ميخوام بالا بيارم اين موجود
بي خاصيت
سامان کجاس؟

از جايم بلند شدمو از پله ها رفتم بالا و افتادم رو
تختم کمي بعد بلند شدمو و رفتم تا يه دوش بگيرم
وقتي از حموم

اومدم بيرون بيشر سست شدم نگاهی به ساعت

انداختم ساعت يك بود و من داشتم هلاك ميشدم
لباس پوشيدمو و زير لب گفتم: پس اين جن
بوداده سامان كوش هميشه اين موقع خونه پلاسه
پس كوش شونه هامو
بي خيال انداختم بالا و گفتم: حتما با دوست
دخترش رفته بيرون ناگهان احساس حسادت كردم
غلط كرده مگه شهر
هر...

[illegible]

وسط فکر کردم بودنم که این جن بوداده پرید تو
پله ها از ترس خوردم تو دیوار و اهم بلند شد
-اه اه وحشی این چه وضع سلامه؟ تو ادم
نمیشی؟

با شیطننت لبشو گاز گرفت و گفت: پناه بر خدا این
چه حرفیه؟ من فرشتم

همونطور که سرمو میمالیدم گفتم: اره عزرائیل هم
فرشتست

نشستم پشت میز که اومد کنارم نشست با شك
بهش نگاه کردم و گفتم: وا؟ مگه مرض داري برو رو
اون يکي صندلي
ها بشین

صندلیشو عوض نکرد و همونطور که جا به جا
میشد گفت: میدونی چیه سمیرا من عاشق این فن
بیان تو هستم این

قدر عاشقانه ما رو مورد عنایت خودت قرار میدی
ادم هز میکنه

زیرلبی گفتم: برو بابا که فکر کنم شنید و این دفه
بلند گفتم: ناهار چي داریم؟

شونه هاشو انداخت بالا و نگاهم کرد
-چیه؟ چرا این جوري نگام میکنی؟ من که غذا

درست کردن بلد نیستم

کلافه گفتم: تو چی بلدی؟

با شیطننت و لبخندی موزی بر لب گفتم: اوم من

کارهای زیادی بلد نباشم یه کارو خوب بلدم

میخواهی نشونت بدم؟

با عصبانیت گفتم: میکشمت سامان بی ادب

خندید و گفتم: ااااا منحرف من که منظورم اون نبود

بیا شرکت نشونت میدم نقشه کشی چجوری

چشماتو ریز کردم و گفتم: اره جون عمت منظورت

نقشه کشی بود

با لبخندی شیطننت امیز گفتم: جون عمم منظورم

اون بود

روی مبل نشسته بودم و داشتم با کنترل شبکه ها

رو عوض میکردم که یه دفه اومد چسبید بهم و

کنارم نشست یذره

جا به جا شدم دیدم دوباره اومد چسبید بهم
عصبانی گفتم: چته؟ چرا این قدر میچسبی بهم؟
مظلومانه بهم نگاه کرد و سرشو انداخت پایین یذره
که گذشت حس کردم یه چیزی لای موهامه
نگاش که کردم

فهمیدم داره با دستش با موهام بازی میکنه داد
زدم: اه انقدر به من دست نزن دیگه
لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: دیشب که بدت
نمیومد تازه کلی هم خوشت اومده بود
یدفه گفتم: چی؟

گفت: چی چی؟-چی گفتی؟
-چی گفتم؟

-همون که الان گفتی چی بود؟
-منظورت (چی) بود؟

کلافه کوسن را به طرف سامان پرت کردم و گفتم:

سامان! درست جواب بده چي گفتي؟
کوسن را گرفت بغلش و با موزي ترين لبخندي که
تا حالا ديده بودم گفت: اها منظورت ديشبه؟
نگران پرسيدم: ديشب ...مگه چي شده بود؟
لبخندي زد و گفت: ديشب يه ليوان مشروب زدي
داغ کردي نزديک بود به من تجاوز کني
-غلط کردي

اخمی کرد و گفت: اه... درست حرف بزن بی ادب به
من چه تو جنبه نداری یه پسر خوشکل ببینی
کم کم یادم اومد لبخند شیطننت امیز سامان که
گفت: حالا حالا ها باهات کار خانم مست

وي

[illegible]

باهم.....نه امکان نداره سامان داره خالي
ميينده ولي نه همه ميدونن سامان هرچي باشه
دروغگو نيست موبايلم

هي زنگ ميخوره ولي برام مهم نيست ولي خدا را
شكر موبايل سامان به موقع زنگ زد وگرنه....خدا
نكنه زبونتو گاز

بگير سميرا تلفن خونه زنگ ميخوره ولي جواب
نميدم سامان جواب ميده وايسا بيينم چرا اين تا
حالا خونه مونده؟

حالا يه امروز كه تحمل قيافه نحسشو ندارم
خونست واسه حرص منم شده ميمونه سرمو تو
بالشتم گذاشتم و خودمو

با بالشت خفه كردم -بله بله ...نه خواهش ميكنم
چه زحمتي اين جاست بي چاره خيلي خوابش
مياد ...نه نه بيداره

گوشي يه لحظه بالشت رو از روي صورتم برداشت
به سختي داشت جلوي خودشو ميگرفت يه موز
دستش بود و

داشت با شيطنت بهش گاز ميزد تلفمو به سمتم
گرفت و گفت: عشقم تلفن با شما کار داره تلفنو
انداخت رو تخت و

دويد از در بيرون رفت -سامان الهي خودم گفتو
تنت كنم ...الهي بيا سر قبرت ادامس پخش كنم
الهي نفس عميقي

كشيدمو گوشي را گرفتمو گفتم: الو ؟ صداي
معصومه تو گوشم پيچيد -داشتي چي كار ميكرد
كه سامان اين قدر

سرحاله تو انقدر خسته اي سامان الهي به زمين
گرم بخوره الهي...بري جهنم راحت شم -اه
...منحرف ديشب رفته

بوديم مهموني خسته شده بودم اعصاب ندارم اين
سامان هم بدتر رو اعصاب منه -خوب بابا چرا رگبار
به سمتم

گرفتي واسه اين زنگ زدم كه بدونم خبرت كجا
رفتي؟ چرا نميائي دانشگاه اين ارسلان دهن همه رو
سرويس كرده

از بس ازت سراغ گرفته صدامو اوردم پايينو گفتم:
معصوم خر نشي شمارمو بدي بهش -باشه بابا مگه
ديوونم ولي

زودتر پروژتو باهاش تموم كن تا ديگه از اين
گرفتاري ها نداشته باشي اميروز مياي ساعت
2كلاس داريم؟ يادش

افتادم كه امروز سامان افتاده رو دور تيكه پروني
مخصوصا با گندي كه من بالا اوردم گفتم: اره ميام
-ميخواي بيام

دنبالت؟ -نه بابا مهربون شدي ...نه با ماشين ميام
کاري نداري -نه -خدافظ

امشب يه مهموني گرفتم ...به سامان گفتم و
دعوتش کردم تو رو هم همينطور حتما بيا بلکه
چندتا از دوست دختراي
سامانو بيني دست از سرش برداري بدوني چه
ادميه کلافه عينکمو از رو چشمم برداشتمو گفتم:
سامان هرچي باشهاز تو بهتره که داري زندگيمونو
خراب ميکني تمومش کن ارسال خسته شدم از
دستت بزار اين تموم شه بريم پي
کار و زندگيمون فقط نگاهم کرد و سپس گفتم:
امشب که اومدي ميفهمي

سميرا اگه دوست نداري باور کن لازم نيست بياي

با عصبانیت نگاهی به صورت نگرانش انداختمو
گفتم: نخیر من

مشکلی ندارم اتفاقا خیلی هم دوست دارم به این
مهمونی برم تا آخرین تکه های تحقیقمو بدم
ارسلان تموم شه این

پروژه که جز بدبختی واسه من هیچی نداره
-میخوای من بدم یدفه به سامان گفتم: نکنه چیزی
داری که میخوای از

من مخفی کنی؟ هرچند مهم هم نیست فقط
خواستم بهت بگم برام مهم نیست من میخوام برم
بدون تو یا باتو یدفه

عصبانی شدو گفت: به به خودسر شدی میخوای
بري پارتی اونم تنهایی اونوقت پارتی کی؟ پندار
ارسلان یکی از

خطرناك ترین پسرهایی که میشناسم نگاهی بهش

کردمو گفتم: هيچ کي خطرناکتر از تو نيست
چشماش قرمز شد

از عصبانيتو گفتم: ميخواي خطرناکي رو نشونت
بدم؟ تا خواست بيد نزدیک ناگهان موبایلش زنگ
زد چشماشو

بست و گوشی را جواب داد و با خونسردی
ساختگی گفت: بله؟ داریم میایم توهم انقدر زنگ
زنن ملکه انگلیسو که

نمیخوام بیارم و نگاهی به من کرد -باشه خدافظ
میراث 22 در يك جمله نور، موسیقي، حرکت
دیوانه خونه رو این

مهمونی گذاشته بود تو جیب کوچیکش یادش
بخیر وقتی هجده سالمون بود منو مانیا و سپیده
پیچونده بودیم رفتیم

پارتي نیم ساعت نشده خسته شدیم اومدیم بیرون

رفتیم شهربازی پارتی رفتنمون هم مثل ادم نبود
یاد اون روزا

افتادم سامان دستم رو فشرد و گفت: سمیرا هرچی
دیدي و هرچی شنیدی به من اعتماد داشته باش
به من باور

داشته باش که من دیگه اون ادم قبلی نیستم سرم
را انداختم پایین - به من نگاه کن نگاهش کردم
ادامه داد: من ادم

قبلی نیستم سمیرا من کارای بد زیادی انجام دادم
ولی ادم عوض میشن مگه نه؟ سرمو تکیه دادم
اروم پیشونیمو

بوسید و جلو رفت پندار با وضعی که در دانشگاه
میدیدمش خیلی فرق میکرد یه تاپ پوشیده بود
به رنگ طوسی که

روش به انگلیسی نوشته شده بود من ستاره ی

راکم با یه شلوار جین تنگ موهاشو رنگ شرابی زده
بود و کاملاً فشن

و سیخ کرده بود یه لیوان مشروب دستش و
داشت وسط با یه دختری میرقصید وقتی ما رو
دید با خنده دست دختره

رو گرفت و اومد پیش ما تا چشمان سامان روی
دختر افتاد به واضحی روز رنگش پرید چشماش از
حد معمول گشاد

تر شده بود با پندار نگاه کردم لبخندی پیروزمندانه
روی لبهایش داشت و داشت واکنش سامان را نگاه
میکرد دست

دختر را کشید وسط و گفت: سلام بچه ها این
ساراست سارا خودت سامان رو میشناسی و
اینم... زنش سمیراست

دختر نگاهی به من کرد موهایش را بلوند کرده بود

و لنز طوسي گذاشته بود خيلي ارايش کرده بود
ولي نتوانسته بود

معصوميته صورتشو قايم کنه خدايا! مگه اين دختر
چند سالش بود که گیر اين افتاده بود نگاهي به
سامان انداختم زل

زده بود به سارا و همونطور رنگ پریده به نظر
ميرسيد به قدری محکم دستم را گرفته بود به
سفیدی میزد بين اين

چه بود که سامان اين قدر نگران بود و ترسيده
پندار اين قدر خوشحال و اين دختر اين قدر بي
خيال بود پندار که

تازه انگار منو دیده بود و ما دوستان قدیمی و
صمیمی هستیم با خوشحالي در حالي که
چشمانش برق میزد گفت:

سمیرا||| چطوري تو دختر از صبح که ندیدمت

دلم برات تنگ شده بود بدون این که حالت سر
سامان عوض بشه

چشم از روی سارا برداشت و به پندار نگاه کرد
دندونهاشو روی هم فشار میداد تا بلایی سر پندار
نیاره با صدایی

دورگه گفت: این مسخره بازی ها چیه داری در
میاری پندار؟ بازی جدیدته از پدر مادر و دوستات و
دوست دخترات

خسته شدي اومدي سراغ منو زنم؟ سارا پوزخندي
زد و سرشو پایین انداخت و با ناخوناش بازی کرد
پندار در حالیکه کمی مست شده بود گفت: بازی؟
کدوم بازی مگه بده دارم زنتو با گذشتت آشنا
میکنم؟ و خندیدو به سارا نگاه

کرد لحظه ای به فکر رسید نکنه سامان این
دختر و دوست داره نه از سامان بعید نیست ولی

شیفتگی در چشمهای

سامان موج نمیخوره فقط ترس ترس از چپ
نمیدانم سارا داشت با حسرت به سامان نگاه میکرد
سامان نگاهش را

روی سارا متمرکز کرد و گفت: سارا یه لحظه بیا
بیرون کارت دارم دستش را از دستم خارج کرد و
گفت: تو این جا

باش برگه ها رو بده پندار زود بریم الان من میام با
نگرانی نگاهش کردم که زور کی لبخندی زد و گفت:
زود میام

قول میدم و رفت تو حیاط نگاهی به پندار کردم و
گفتم: بیا ارسال این برگه های پروژه امیدوارم
دیگه با هم دیگه در

ارتباط نباشیم چشمش قرمز بود انگار عصبانیه و
گفت: گذاشتی اون عوضی با اون دخترهی هرزه

برن بیرون و تو

اینجا داری به من برگه میدی؟ با خشم به او گتم:

چته تو ارسلان چه مرگته؟ چرا به سامان میگی

عوضی؟ مرض

داری؟ مگه خیر سرت دوستت نیست؟ داد زد: من

غلط بکنم که دوست اون باشم از ادمی که یه دفه

میاد همه چیز

ادمو برمیداره میره ککش هم نمیگزه متنفرم

-منظورت چیه؟ فقط با نفرت نگاهم کرد گوشه ی

لباسشو گرفتمو

کشون کشون بردمش گوشه ی سالن و گفت:

منظورت چیه یه دفه همه چیزه ادمو برمیداره میره

؟ نگاهم کرد و

گفت: مهم نیست حالا بدونی بهتر از اینه که اون

سامان بی همه چیز هیچ وقت بهت نگه -از همون

روزاي اول

دانشگاه ازت خوشم میومد هي میخواستم باهات
دوست شم ولي خوب هم میدونستم پا نمیدی هم
هیچ واسطه اي

نبود که به وسیلش شمارتو گیر بیارم کم کم دوست
داشتني شدي برام کم کم تو دلم جا باز کردی تو
فرشته نبودی

ولي خوب مال این زمین هم نبودی تو نه محجبه
بودی که رو اعصاب بری نه جلف بودی که زود از
دستت خسته بشم

تو ازاد بودی مال کسی نبودی و چقدر دوست
داشتم مال من بشی هر روز از تو برای سامان
میگفتم از خوشگلیت از

دوست داشتني بودننت از اخلاقت که با بقیه فرق
میکرد اوایل براش مهم نبود ولي کم کم براش

جالب شدي يه روز پا

شدم فهميدم زن سامان شدي كسي كه نه
ميشناختيش نه دوستش داشتى و ميدونستم
هيچ وقت قبولش نميكنى -

نميدونستم تو هم از اين حرفاي عاشقونه بلدي
پندار اونم وسط پارتى كه خودت گرفتى با صداي
سامان سرمو تند

برگزدوندم سامان با عصبانيت ايستاده بود داشت
نگاه ميكرداومد جلو -تو خجالت نميكشى به زن
دوستت نه نه

دوست دختر دوستت به زن دوستت اين حرفارو
ميزنى ؟ تو فكر ميكنى سميرا خره اين چرت و پرت
هاي تو رو

قبول كنه ؟ تو نميدوني منو سميرا همدیگرو دوست
داريم ؟ پندار توجهي به حرف سامان نكرد و فقط به

من نگاه

میکرد و گفت: حقایقی تو زندگی سامان وجود داره
حقایقی که میدونم دوست داری بدونی میدونم
سامانو دوست

نداری ولی نمیدونم چرا باهاش ازدواج کردی فقط
میدونم منتظرت میمونم تا بیای پیشم تا اونوقت
لذت زندگی و

خوشبختی رو نشونت بدم سامان داد زد : خفه شو
آشغال ! و با مشت افتاد به جون پندار پندار گیج
تر از اون بود که

واکنشی نشون بده داد زدم: سامان ولش کن و
دستش گرفتمو و کشیدمش به سمت خودم یذره
عقب رفتم و گفتم:

سامان تو رو خدا تمومش کن خواست دوباره حمله
کنه که صورتشو بین دوتا دستام گرفتمو و گفت:

به من نگاه کن

من تو رو دوست دارم سامان... من فقط تو رو تو
این دنیا دوست دارم دست مشت شدش رو پایین
اورد نگاهی به

اطراف انداختم همه داشتند ما رو نگاه میکردند از
دهن و دماغ پندار داشت خون میومد و خودش
هم افتاده بود روی

زمین خبری از سارا هم نبود دست سامان را گرفتمو
کشون کشون بردمش وسط راه بودیم که صدای
پندار را شنیدم

که اسممو صدا میکرد برگشت که گفن: سمیرا
دوستت دارم باور کن در چشمانش صداقت موج
میزد من گفتم: ولی

من سامانو دوست دارم پندار شوهرمو دوست دارم
دست سامانو گرفتمو و با هم رفتیم بیرون 21 روی

تختم نشسته

بودمو پاهامو تو بغلم گرفته بودم یاد پندار افتادم و
برای لحظه ای دلم برآش سوخت بی چاره چقدر
هم بد زدم تو ذوقش یدفه دستام رو گوشام
گذاشتمو گفتم: نه نه نه اصلاً به درك این همه
دختر تو دانشگاه کیلید کرده رو من
اصلاً چی کار کنم بزار بمیره تو همین افکار بودم که
در اتاق به صدا در اومد سامان بود - سمیرا بیداری
زود رفتم زیر

پتو و خودمو زدم به خواب درو اروم باز کرد و اومد
داخل نشست لبه ی تخت و نگاهم کرد خیلی
اذیت بودم کلاً

وقتی یکی نگاهم میکرد عصبی میشدم یذره اخمام
رفت تو هم ناگهان دست سامان رو حس کردم که
اروم روی

صورت‌م کشیده میشد سپس پیشونیمو بوسید و
رفت بیرون از جام پا شدمو دستمو رو پیشونیم
گذاشتم گرم گرم بود

سمیرا...سمیرا...خواهش میکنم صبر کن...صبرکن
با عصبانیت صبر کردم و گفتم: چي از جون من
میخوای مگه

بهت نگفتم از تو خوشم نمیاد سامانو دوست دارم
پندارگفت: میخوام بدونم اگه بدونی چه کارهایی
کرده بازم دوستش

داری یانه بدون توجه به پندار به سمت ماشین
رفتم داشت برف میومد و من لباس نازکی پوشیده
بودم و کلی سردم

بود لرز کرده بودم بخاری رو تا آخر زیاد کرده بودم و
میروندم ولی بازم سردم بود وقتی رسیدم خونه با

لرزش

خودمو رسوندم به بخاري و کنارش ولو شدم سامان
با خنده اومد کنارم و يه ليوان چايي داد دستمو
گفت: بخور

همونطور که میلرزیدم چایی رو ازدستش گرفتمو
خوردم و گفتم: مرسی -خواهش میکنم وای سمیرا
نمیدونی چقدر

بامزه شدي دلم ميخواد بخورمت اخمي بهش
کردمو تو دلم گفتم: باز اين شنگول ميزنه هنوز
داشت نگاهم ميكرد

گفتم: تو جرات داري نږديکم بيا تا بهت حالي ڪنم
خوڙن من چي ميسه پروو داشت ميوڊ نږديکه که
په دڦه.... -

[illegible]

حالمو بهم زدي

الانه که سرما بخورم هرچي ميکروب بود اومد تو
بدن من با خنده گفتم: حفته تا تو باشي قصد

دست درازي به من

نداشته باشي چشماشو برگردوند و گفت: يه ذره کم
از خودت تعريف کن تحفه فکر کردي چي هستي
که من بيام

طرفت فهميدم حرصش دادم که اينو گفته سرم درد
میکرد به سامان گفتم: سامان من رفتم بخوابم
خوب فردا براي

دانشگاه بيدارم نکن همونطور که داشت فيلم نگاه
میکرد سرشو تڪون داد تو دلم گفتم: حالا خوبه لال
نيستي اونوقت

چي کار ميکردي داشتم از پله ها بالا ميرفتم که يه
دفعه سرم گيج رفت داشتم ميوفتادم پايين که يه

دغه سامان منو

گرفت - چت شده باز؟ حالت بده ميخواي بریم
دکتر؟ سرمو تگون دادمو گفتم: نه...دکتر نه فقط
دلم ميخواه بخوابم

با نگراني گفت: سميرا تو رو خدا از خر شیطون بيا
پايين خودمو ازش جدا کردم و گفتم: نميخواه
خواهش ميکنم بي

خيال شو روي تختم ولو شدم و چشمامو بستم
دستشو گذاشت روي پيشونيمو گفت: تب داري
بزار برم يه کاسه آب

بيارم با دستمال بزارم رو پيشونيت رفت پايين سرم
خيلي درد ميکرد ناگهان حس کردم مامان بزرگ
کنارم نشسته

انقدر واقعي بود که يه دغه از جام پریدم و با لکنت
گفتم: س...سس...سس...سلام لبخندي زد درست

مثل همون

موقع پر از تحکم و با غرور گفت: داري کارايي
ميکني سميرا با تعجب گفتم: چي کار؟ گفت: يعني
پول واقعا از

احساسات يك ادم مهمتره؟ -منظورتون چيه؟
دوباره لبخندي زدو گفت: سميرايي که من
ميشناختم با اين که از بقيه

شرتر بود ولي از بقيه مهربونتر بود زندگي فقط پول
نيست زندگي بدون عشق زندگي نيست سپس
رفت سرمو تو يه

شال پيچيده بودمو و داشتم از درد ناله ميکردم
سامان با يه ليوان اب و يه قرص اومد بالا و با
خنده گفت: بيا بخور

کشتي منو از بس غر زدي با صدايي که از سرما
خوردگي گرفته بود و همچنين دورگه هم شده بود

گفتم: خجالت

بکش من غرغر میکنم؟ خیلی نامردی سرمو
برگردوندم اونور سامان با خنده گفت: الهیییی
دختر گلم ناراحت نباش

بابا این جاس -برو بابا با خنده گفت: جونم بابا
-سامان اذیتم نکن خندید و گفت: الهی اومد کنارم
نشست و لبخندیزد ناگهان دلم ضعف رفت دوباره
این جوری شدم با دیدن سامان سرمو گرفتم پایین
با دستش چونمو امورد بالا و

گفت: چته گلم؟ ای خدا چرا این داره این جوری
میکنه؟ نمیدونه داره چه بلایی سره من میاره؟
سرمو از دستش

عقب کشیدم بیرون و گفتم: هیچیم نیست به
بالای تختم تکیه کردم و سرمو بردم پایین اومد
کنارم و اونم تکیه داد و

گفت: یه چیز بپرسم؟ گفتم: بپرس گفت: اون حرفی که تو مهمونی پندار گفتی راست بود؟ اخمی انداختم تو پیشونیم

و گفتم: کدوم حرف؟ -همون که تو دوستم داری وای خدا فکر این جاشو نکرده بودم نگاهي به اون انداختم به یه

نقطه از دیوار خیره شده بود و هیچي نمیگفت -چرا جواب نمیدی؟ یه دفه گفتم: بعضي وقتا باید یه حرفایی رو زد

لازمه که اون حرفات رو بزنیم خوب شد اینو گفتم اصلا دلم نمیخواست کسی باشم که اول اعتراف بکنه نگاهم کرد و

گفت: منم یه چیز بگم؟ با سر بهش جواب دادم خیلی بی مقدمه گفت: دوستت دارم

قلبم ایستاد دنیا ایستاد فقط من بودم و او که
داشت نگاهم میکرد دوست داشتم فریاد بزنم : منم
دوستت دارم خیلی

زیاد خیلی بیشتر از اونکه فکرش رو بکنی ولی
نگفتم با لبخندی شیطننت امیز گفت: سکوت
علامت موافقت است

داشت جلو میامد می امد تا تا ابد مرا مال خود
کند ولی ناگهان رفتم عقب نگران گفت: چیه گفتم:
سرما میخوری

خندید و گفت: تو نگران من نباش و سپس بوسه
ای داغ بود که مرا از تب هم گیج تر کرد عطسه ای
کردمو و از

خواب بیدار شدم یعنی کاملاً خواب از سرم پرید
سامان کنارم بود چقدر این بشر خوشکل بود و
چقدر من دوستش

داشتم و چقدر این احساس رو دوست دارم ناگهان
بدنم لرزید از سرما از جایم پا شدم سرم گیج
میرفت باورم

نمیشد که دیشب ما چي کار کردیم سرمو انداختم
پایین لباس گرمي پوشیدمو و به دست سامان نگاه
کردم که از

دیشب همون حالت مونده بود جاي سر من به فکر
رفتمم افتادم سه هفته ي دیگه عید نوروز میشد و
سه ماه بعدش

سالگرد ازدواج ما و بعد من اجازه داشتم هر کاري
که دلم میخواست با ارثم میکردم دوباره به سامان
نگاه کردم.

دوباره خوابم گرفت رفتم تو بغلش و سرمو تو
گودي شونش گذاشتم دوباره بوي عطرش مستم
کرد سامان حلقه

دستانش را تنگ تر کرد و دیری نگذشت که من
خوابم برد با فوت کسی از خواب بیدار شدم سامان
رو پهلوی دراز

کشیده بود و داشت تو صورتم فوت میکرد وقتی
چشم‌امو باز کردم با دیدن قیافش بی اختیار
لبخندی روی لبم نقش

بست خیلی بامزه شده بود رفته بود حموم و چون
موهایش هنوز خیس بود و رو صورتش افتاده بود و
چشم‌اش مثله

دوتا تیل سیاه گرد شده بود و داشت منو نگاه
میکرد سرتاپا سفید پوشیده بود انقدر دوست
داشتنی شده بود دلم

میخواست پر ماچ و بوسش کنم با دیدن چشماي
بازم لبخندی زد و گفت: سلام علیکم بالاخره یادت
اومد باید بیدار

شي؟ لېڅندي زدم که یدفه بغلم کرد و گفتم: الهي
چقدر ناز ميڅندي با تعجب نگاهش کردم که
گفت: چیه؟؟؟

گفتم: سامان مگه اولین باره من ميڅندم اين
جوري ميکني؟ با شیطنت گفتم: ولي من اولین
بارمه آزادم هرکاري دلم

خواست بکنم با خنده صورتشو زدم کنار و گفتم: من
که فعلا گشتمه همونطور که پا ميشد گفتم: منم
همينطور ولي

نميدونم چرا وقتي کنار توام هيچي حس نميکنم
داشتم صبحونه ميخوردم که تلفن زنگ زد سامان
خواست پاشه که

گفتم: نه تو بخور من جواب ميدم شونه هاشو
انداخت بالا و گفتم: هرچور راحتی گوشي را
برداشتم اولش صدايي

نمیومد ولی بعدش صدای دلنشین مانیا رو شنیدم
که با ذوق گفت: سلام سمی تقریبا داد زدم: مانیا؟
تویی؟ خندید و

گفت: چرا داد میزنی؟ اره دیگه منم خوبی سمی
خیلی خیلی خیلی زیاد دلم برات تنگ شده
-من بیشتر مانی

کی میتونم ببینمت برای اون روز لحظه شماری
میکنم با شادی گفت: پس شروع کن چون من
دارم میام یه لحظه هنگ کردم

-الو...الو...سمی...الو... با لکنت گفتم: مانیا...تو
...تو داری...میای...اینجا؟ با نگرانی گفت: اره
میخوام پیام

ولی حالا نه تیر میام تا از برای برگشت با هم بریم
خوشحالی نه؟ نگاهم را به سامان دوختم که بی
خیال از هفت

دولت رو ميز نشسته بود و داشت صبحانه ميخورد
زوركي گفتم: اره ماني خيائي خوشحالم كه داري
ميائي پس تا سه

ماه ديگه خدافظ با خنده گفت: خدافظ من برم به
سپيده هم بگم باي اروم اروم وارد اشپزخونه شدم و
روبه روي

سامان نشستم همونجور كه ميخورد گفت: كي
بود؟ اروم گفتم: مانيا -همون دختر عموت كه خيلي
دوستش داري؟

سرمو تكون دادم هيچي نگفت از جايم پا شدم و
بالا سرش ايستادم سرشو گرفت بالا و نگاهم كرد
دستمو رو

صورتش گذاشتمو و صورتم رو موهاش موهاش
بوي خوش شامپو ميداد روي موهاشو بوسيدم وبوي
حرکت فقط اونجا

ایستادم شنیدید که می‌گن وقتی ادم عاشقه
دوروبرش گل و بلبل و پروانه و شمع و از این چرت
و پرت ها می‌بینه؟

دیگه چرت و پرت نیستند دوران عاشقانه من و
سامان همراه با گل و پروانه شروع شد سر هر
مناسبت مسخره ای

جشن راه مینداختیم و خودمون دوتایی به کارامون
می‌خندیدیم دارم اعتراف میکنم نه برای اولین بار
بلکه برای

هزاران بار اعتراف میکنم اورا دوست دارم این ادم
دوست داشتني را در حد مرگ دوست داشتم و
مهمتر از همه چیز

او را باور داشتم سامان بعد از اعترافش به من
سیمکارتشو پاره کرد و یکی جدید گرفت یکی که
فقط من و خانوادش

شمارشو داریم و نه هیچ دختر دیگه ای این دنیای
من بود و سامان و هیچکس دیگه ای حق نداشت
وارد اون بشه

همه چیز را به سپیده گفتم از اول تا آخر و اینکه
الان حاضرم جونم رو هم برای سامان بدم اول یذره
فهمش بهم داد و
بعد بهم تبریک گفت که عشق رو تجربه کردم

سامان تو رو خدا اون ماهی رو ول کن بیا این جا
این تخم مرغارو با من رنگ کن هرچی هنر داشتم
ریختم ته کشید

سامان مته بچه ها هی دستشو میکرد تو تنگ
ماهی و ماهی رو میگرفت دستش با خنده گفت:
اخه سمیرا بیا ببین
خیلی خنگه با این که میدونه میگیرمش بازم فرار

میکنه خیلی ابلهه جیغ زدم: سامااااااااااان یدفه از
جاش پرید و

گفت: بترکي دختر این چه وضع صدا کردنه زهرم
ترکید با خنده گفتم: الهی... زهرتو بی خیال بیا
کمکم همونطور که

دستش رو قلب بود گفت: خوب حالا چرا داد
میزنی؟ اروم میگفتی هم میومدم چپ چپ نگاهش
کردم که گفت: الهی

قربون اون نگاه گودزیلايیت برم که دوباره زهرمو
ترکوند خندم گرفت که با لبخندي گفت: قربونت
برم و با دستاش

لپامو کشید زود خودمو کشیدم این ور و گفتم: اه
سامان دستات ماهییه با خنده ای شیطننت امیز
گفت: میدونم ظرف

رنگ رو برداشتمو گفتم: منو اذیت میکنی؟ با

جدیت گفت: غلط کرد با تعجب گفتم: کی؟ گفت:
همون که اذیتت

کرد با خنده با ظرف رنگ به دنبالش دویدم کل
خونه رو دویدم تا تونستم یه جا گیرش بیارم تو یه
گوشه گیر افتاده

بود با لبخند رفتم جلو و سامان میرفت عقب گفت:
تو این رنگ رو رو من نمیریزی - چرا؟ با لبخندی
اومد جلو و

گفت: چون زیادی دوستم داری و سپس بغلم کرد
و مرا بوسید بغلش کردم و گفتم: از کجا میدونی؟
موهامو بو کرد

و گفت: چی؟ که من تو رو خیلی دوست دارم؟
شونه هاشو بالا انداخت و با شیطنت گفتم: زیاد
مطمئن نباش و ظرف

رنگ رو موهای خوشگل و خوش حالتش خالی

کردم -ای نامرد

*****قرآن را برداشتم و بوسیدم و لایه ان را باز

کردم سپس از خدا خواستم که منو سامانو

خوشبخت کنه و یکاری کنه که

من تصمیم درست رو بدون پشیمانی بگیرم صدای

سال نو مبارك از تلویزیون شنیده شد به سامان

تبریک گفتم و

عیدیشو بهش دادم یک ست کیف و کمر بند چرم

خیلی خوشحال شد و گفت: حالا نوبت منه و یک

گردن بند خیلی

قشنگ که پشتش سامان هک شده بود بهم داد با

لبخندی گفت: اینو بهت دادم تا بدونی بری بالا

بیای پایین بری

خودتو بزنی به در و دیوار مال منی این نشونه منه

يادت باشه لبخندي زدم خدايا چقدر من خوشبختم
صداي تلفن

بلند شد شماره ي مامان اينا بود تو دلم گفتم: خاك
بر سرم چرا يادم نيومد من اول زنگ بزنم گوشي را
برداشتتم

[illegible]

نمیدونم چجوري خودمو رسوندم فقط وقتي رو
يادم مياد که دارم به مانيا نگاه ميکنم و چقدر
خوشحالم که دارم

میبینمش چقدر خوشگلتر شده بود از همون اولش
مانیا از منو سپیده خیلی ناز تر بود پوستش سفید
و چشمان

عسل‌پیش مټه دو تا گوي عسل اون وسط

میدرخشید لبهای قرمزی که سرحال بودن اونو
نشون میداد و لبخندش که

ادم دوست داره ساعت ها بهش نگاه کنه -تو رو
خدا نگالش کن این من که شوهرشمو با این عشق
نگاه نمیکنه

خوشبحال شما مانیا خانم مانیا لبخندی زد و سرشو
انداخت پایین به سامان نگاه کردم عشق من هم
این جا بود و من

فقط داشتم به مانیا نگاه میکردم لبخندی به سامان
زدم که جوابم روداد مانیا صدام زد: سمی میای
بریم حیاط وارد

حیاط شدیم و زیر درخت هلو ایستادیم که گفت:
تو دوستش داری با گنگی گفتم: کیو؟ گفت: سامانو
سرمو انداختم

پایین جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم که بدم که

گفت: ما میخواستیم با هم بریم میخواستیم با هم
درس بخونیم و

زندگی کنیم ولی تو عاشق شدی -نه این طور
نیست...اون...اون...اون حرفمو قطع کرد و گفت:
اون چی؟ اونم دوستت

داره اون هیچ وقت هیچ وقت حاضر نمیشه
طلاق بده نمیدونستم چی بگم تو دوراهی گیر
کردم واسه عوض کردن

بحث گفتم: تا کی هستی با لبخند گت: تا سالگرد
عروستون بعد باید برگردم یعنی باید با هم
برگردیم مگه نه؟؟؟

لبخندی زورکی زدمو سرمو تکیه دادم نگاهم به
سامان افتاد داشت اونور سالن به حرفی که سهیل
زده بود میخندید

خیلی دوستش داشتم خیلی میراث---فصل آخر

امروز اول تیر است و همه داریم به سمت شمال
حرکت میکنیم

مانیا هنوز این جاست و منو سامان هم عاشق هم
سوار ماشین شدم و حرکت کردیم -چته سمیرا ؟
حالت خوبه؟

نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم دلم درد میکنه
دلشوره دارم احساس میکنم یه اتفاق بدی میخواد
بیوفته دستمو

گرفت و گفت: نترس تا با منی هیچی نمیشه -قول
؟ دستمو بوسید و گفت: قول وقتی رسیدیم ویلا
بقیه رسیده بودند

و داشتند وسایلشونو جاسازی میکردند میخواستم
تصمیم آخرمو به مانیا بگم من میمونم پیش
سامان تا آخرش

باهاشم وقتی وسایلمونو گذاشتیم سامان گفت:

بریم یه دور این اطراف بزنیم؟ موافقت کردم و
رفتیم کنار ساحل

بودیم و امواج با آرامش به پاهامون میخورد
دستمو تو دستاش گرفته بود گفت: میدونستی از
همون روز اولی که

دیدمت ازت خوشم اومده بود؟ با ادا گفتم: مگه
میشه کسی منو ببینه و خوشش نیاد؟ با دست
اروم زد تو سرمو

گفت: کمتر خودتو تحویل بگیر تحفه با خنده گفتم:
حتما تحفم که تو ازم خوشت اومده بود ادامه
داد: همون باری که

دیدمت... -سمیرا... سمیرا حرفشو قطع کرد و به
صاحب صدا نگاه کرد و گفت: مانیاست کارت داره
گفتم: ولش کن

تو بگو موهامو کشید و گفت: زشته برو لپشو

بوسیدمو گفتم: زود برمیگردم و دویدم به طرف

ویلا گفتم: مانی چي

کارم داري؟ گفتم: موبایلت یه ریز داره زنگ میزنه

شماررو نمیشناختم ولی با این حال گوشی رو

برداشتمو گفتم:

بله؟ صدای شخصی گفتم: سلام سمیرا خانم گفتم:

شما؟ با صدای گرفته ای گفتم: منم پندار با

عصبانیت گفتم:

فرمایش؟ با آرامش گفتم: اومدم نجات بدم با

طعنه گفتم: سرمنده من نه غرق شدم و نه دارم تو

اتیش سوزی جونمیدم خندید و گفتم: اومدم

زندیکتو از اون ادم خراب نجات بدم ته دلم ریخت

-منظورت چیه؟ گفتم: میدونم منو

باور نداری میخوام به حرفای این شخص گوش

کنی گوشی را داد به کسی صدای دختری بود

گفت: سلام -سلام

شما؟ دختر با صدای ریزی گفت: منم سارا تو
مهمونی پندار با شما آشنا شدم یادتونه؟ گفتم: بله
حالا امرتون -

راستش اولین باری که شما را دیدم فکر میکردم
ادم بدی هستی تقریباً یکی مثل سامان ولی با
چیزایی که پندار گفت

فهمیدم شما حیف منو ببخشی به خاطر این
حقیقتی که میخوام بهتون بگم ولی باید بگم باید
نزارم شما به هدر برید

وقتی شانزده سالم بود میدیدم که برادر یکی از بچه
ها هی اونو میاره مدرسه و میاد دنبالش خیلی از
آلما خوشم

نمیومد ولی برای رسیدن به بردارش حاضر شدم
باهاش دوست شم خودم رو دوست صمیمیش

نشون میدادم در

حالي که همش چشمم دنبال بردار خوشگلش بود
پسري که نه فقط من همه دنبالش بودن بلاخره
الما دعوتم کرد که

با اونا برم خونه سوار شدم و سعی کردم هي تو
چشماش نگاه کنم اول به خاطر اين که من دوست
خواهرشم کاري

بهم نداشت ولي...کم کم خودش هم بهم نگاه
میکرد تو چشمام خیره میشد اينه رو رو چشمام
تنظيم میکرد ولي هيچ

وقت نگفت دوستت دارم فکر میکردم دوستم داره
ولي نداشت ديگه خسته شده بودم يه بار که الما
کار داشت و زود

پياده شد بهش گفتم دوستت دارم میدوني چي کار
کرد؟ فقط خندید و گفت: بامزه اي همين هيچ

اعترافي نکرد

شماره رد و بدل کردیم با هم میرفتیم بیرون تا
اینکه... ازم خواست برم خونشون اونجا بود
که... دوستش داشتم و

حاضر بودم براش باشم و فکر میکردم که اونم منو
دوست داره و باهم ازدواج میکنیم ولي نشد چند
روزي میشد که

حالم بد میشد رتیم با الما آزمایش دادیم که
فهمیدم باردارم دنیا روی سرم خراب شد وقتی به
سامان گفتم اول کلي

حرف بارم کرد و گفتم که از اول هم دوست شدن با
بچه ها خطرناکه و مجبورم کرد بچرو سقط کنم
چه دردي

کشیدم به کنار دردي که با کشتن بچم احساس
کردم منو از بین برد وقتی سامان منو تو مهموني

ديد بهم گفـت اگـه

اين حرفـارو به تو بگم زندگيمو نابود ميکنه ولي
سامان نميدونه که زندگي منو مدت ها قبل نابود
کرد گوشي را داد به

پندار -الو...سميرا...الوو روي زمين نشستـم و به
نقطه اي خيره شدم نفسم بالا نـميومـد ميتونست
دروغ باشـه براي انتقام

ان دختر از سامان و پندار از من ولي نه واقعي بود
دردي که سارا حس کرد رو باور ميکردم صداي مانيا
رو ميشنيدم

که ميگفت: سميرا ..سميرا تو رو چون هرکي
دوست داري حرف بزن سميرا با چشـماني بيروح به
مانيا گفتم: مانيا با

چشـماني ه اشـك تو اونا جمع شده بود گفـت: جانم
بگو با درد گفتم: برو به سامان همه چي رو بگو

تمومش کن با

ناباواري گفـت: چـي؟ سـميرـا ديـوونـه نشـو تـو کـه
نـمـيـخـواي مـن بـرم بـگـم تـمـام اـيـن مـدت و سـيـلـه اـي بـود
تا تـو بـا مـن بـيـاي؟

نـمـيـخـواي؟ سـرمـو اـنـدـاخـتـم پـايـيـن و دـاد زـدـم: بـرو
بـهـش بـگـو و رـفـت پـايـيـن سـاـمـان لـب دـريـا نـشـسـتـه بـود
و يـکـي کـلـاه بـامـزـه

رـوي سـرـش بـود هـر چـي حـس گـرمـي کـه نـسـبـت بـه
سـاـمـان دـاـشـتـم پـرـيد فـقـط اـحـسـاس نـفـرت مـونـده بـود
عـقـم مـيـگـرفـت از

نـگـاه کـردن بـهـش بـاورم نـمـيـشـد کـلـاه رـو از سـرـش
بـردـاـشـتـه بـود و دـاـشـت بـه حـرفـاي مـانـيا گـوش مـيـداد
يـاد چـند مـاه پـيـش

اـفـتـادـم -سـمـيرـا خـيـلي دـوسـتـت دـارم مـن اـيـنـو تـا حـالا
صـد بار گـفـتم وـلي تـو تـا حـالا نـگـفـتي بـگـو دـيـگـه بـا اـخـم

گفتم: همه که

نمیتونن از طریق زبان حرف بزَنن بعضي ها هم با
نگاهشون حرف میزنن سامان با نتاراحتی گفت: تو
با جفتش

نمیتونی *** سامان با نا باوری روی زمین نشسته
بود و داشت به حرفای نمایا گوش میداد یدفه
پاشد و داد زد مانیا

داشت مثل بید میلرزید سامان خواست بیاد داخل
ولی مانیا دستشو گرفت و چیزی بهش گفت ***
روزی که تو

چادر بودیم و من از سرما میلرزیدم و سامان بغلم
کرد گرمایی که حتی توی رویاهایم هم حس نکرده
بود ***

سامان سوار ماشینش شد و رفت مانیا داخل اومد و
گفت: سمیرا حرف بزَن چي شده؟ اشك تو چشمام

جمع شده بود گفتم: قلبم در می‌کنه مانیا و قطره‌ای
اشک پایین امد

--

پشت در خونه رسیدم وارد که شدم بوی عطر سامان
تو خونه بود ولی خودش نبود - چرا سمیرا؟ چرا؟
سرمو

برگردوندم سامان تو تاریکی نشسته بود از جاش
پاشد و داد زد: دیوونه ن دوستت داشتم من
عاشقت بودم

میخواستم باهات تا آخر بمونم چرا این بلا رو
سرم آوردی؟ به دیوار تکیه کردم و فقط بهش
خیره شدم دوباره داد

زد: منه احمق منه خر فکر می‌کرم چقدر خاص بودم
که تو راضی شدی با من ازدواج کنی منی که تموم

اون زندگي

کثافتي که داشتمو ول کردم فقط به خاطر تو
اونوقت تو فقط به خاطر يه ارث مسخره زندگي منو
خودتو نابود کردی

حرفي نزدَم که با خشم سمتم يقه لباسمو کشید و
منو کوبید تو دیوار و گفت: حرف بزن دختره ي
دیوونه حرف بزن

تا بدونم چرا این گندو بلارو سر زندگیمون آوردی؟
اروم گفتم: من؟ من این بلا رو اوردم یا تو که به
بچه ي خودت هم

رحم نکردی تو قاتلي سامان تو بچه ي خودتو و
زندگي يه دختر جوونو نابود کردی و این جا
ایستادی همه ي

تقصیرات رو میندازی گردن من؟ سامان با ناباوري
نگاهم کرد و گفت: تو چي میگی؟ بي تفاوت گفتم:

سارا همه چي

رو بهم گفـت حـداقلش اين قدر جرات داشت و از تو
نترسيد تو كه از خدا هم نميتـرسـي چـطـور تـونسـتي
سامان ؟ چـطـور

زندگيشواز ريشه سوزوندي فقط به خاطر هوس
خودت و حماقت كاريات روي مبل نشست و سرشو
تو دستاش

گرفت و هيچي نگفت گفتم: چيه؟ ساكت شدي؟
داد بزن بگو خراب كردن زندگي روياييمون تقصير
من بود بگو

راحت باش بگو و منو راحت كن سامان داشتم
بـهـت اعـتمـاد مـيـكـردم سامان داشتم از پله ها بالا
ميرفتم كه گفت: من

ديگه اون ادم نيستم من كاراي خوبي نكردم ولي به
خدا قسم دوستت دارم اهميتي ندادم و از پله ها

رفتم بالا 11 روز

مانده امروز سامان رو ندیدم تو اتاقشه و بیرون
نمیاد ولی نمیدونم چرا بوی عطرش تو بینیمه
احساس میکنم تو

بغلش 9 روز مانده مامان اینا خبردار شدن میخوام
طلاق بگیرم و میخوام با مانیا برم سپیده سري از
تاسف تکنون داد

و مامان بابا دنبال راهی هستن که دوباره منو
سامان بهم برگردیم ولی افسوس هردو پس های
پشت سرمون رو

خراب کردیم 8 روز مانده امروز مامان سامان و الما
اومدن خونمون مامانش توپش پر بود هی میگفت
بهتر از سامان

برام پیدا نمیشه و همین که سامان اومده منو
گرفته لطف بزرگیه هیچی نگفتم هیچی نداشتم

بگم الما اومد پيشم و

گفت: سامان بهم گفت تقصير ساراست باور کن
سارا از اول هم دختر خوبي نبود دست نخورده ي
دست نخورده

نبود فقط سامان رو مجبور به كاري كرد كه راهو
براش باز كنه اون مادر و پدرش از هم جدا شدن و
بيشتر مواقع تو

سفر و اونو با كلي پول ازاد گذاشته بودن ميدونم
سامان بي تقصير نيست ولي بدون سميرا اون
عاشق توا فقط تو

7روز مانده دلم براش تنگ شده دلم براي سر و
صداش براي خنده هاش تنگ شده دلم وجودشو
ميخواه دلم

سامانو ميخواه چند روزي اصلا نديدمش هيچ
وجود خودشو ازم دريغ ميكنه 6روز مانده دوستش

دارم ولي حاضر

هم نبودم قبول كنم سامان بچه اي داشته و اون بلا
را سر بچش آورده باشه 1روز مانده امروز رفتم
دنبال كارهاي

طلاق معمولا خيلي كار ميبره ولي مال من كاراش
درست شد فقط امضاي سامان مونده خدا را شكر
حق طلاق مال من

بود 2روز مانده اتمروز با مانيا رفتم خريد مثل مرده
ي متحركي فقط باهاش اين ور و اونور ميرفتم نه
نظر ميدادم و

نه نظر ميخواستم فقط به گوشه اي خيره شده
بودم و حرفي نميزدم آيا سامان هم همين حس را
دارد؟ 3روز مانده

كار ديگري نمونده همه ي فاميل از رفتن و در
خواست طلاق سريع من با خبر شده بودند چه

شایعه هایی که پشت

منو سامان و مانیا نبود بعضی ها میگفتند که پسر

با دختر عموی زنش رو هم ریخته و حالا دختر

فهمیده میخواد طلاق بگیره یکی نیست بگه اگه

دختر عموی من با شوهرم خیانت کردند من مرض

دارم بخوام با همون دختر عموم

از کشور خارج شم؟ 2 روز مانده از پیش مانیا

برمیگردم خونه . تاریک تاریک بود چراغ ها رو

روشن کردم بوی عطر

سامان به مشامم خورد سامان رو مبل نشسته بود

و سرشو تو دستاش گرفته بود خیلی مظلوم بود

سرش را بالا آورد و

نگاهم کرد سرمو انداختم پایین و گفتم: سلام از

جایش پا شد و اومد نزدیکم و گفت: واقعا میخوای

بری؟ سرمو

تکون دادم گفت: خیلی نامردی و سپس از پله ها
بالا رفت 1 روز مانده فردا پرواز دارم فردا عشقم رو
خانوادم و و

سرزمینم رو ترک میکنم و میروم مگه این هدفم
نبود پس چرا احساس بدی دارم؟ سامان تو اتاقش
بود و بیرون

نمیاد دلم میخواست این روز اخیری رو با هم باشیم
فقط منو او در مقابل دنیا غرورم رو زیر پا گذاشتم
حاضر نبودم

روز اخیری رو بدون اون باشم رفتم دم در اتاقش و
در زدم جوابی نداد در را باز کردم و وارد شدم روی
تخت نشسته

بود و داشت به پنجره نگاه میکرد موهای مثل
همیشه مرتب نبود و پریشان بود ته ریش در آورده
بود. لی هنوز

خوشکل بود و با این ته ریشش جذاب تر شده بود
صدایش زدم: -سامان جوابم رو نداد رفتم کنارش
نشستم هیچ

کاري نکرد و پابت داشت بیرونو نگاه میکرد پاهامو
تو بغلم جمع کردم و به سمتي که نگاه میکرد نگاه
کردم دقایقي

در سکوت گذشت -الما همیشه دوستاشو میاورد
خونمون منم که یه پسر دوازده ساله بودم و تو
دنيای خودم غرق. از

اینکه همیشه دوستاي الما میخواستن من تو بازی
هاشون دوماذ باشم و اونا دعوا میکردن کي بشه
عروس بدم میومد

از اینکه دخترا دور و رم باشن اعصابم بهم میخورد
کمي بزرگتر شدم نگاه دخترا رو روم حس میکردم
بدم نمیومد

کي بدش میاد به خاطر ریخت و قیافش هی بهش
زل بزَنن؟ ولی خود تحمل اون همه نگاه رو
نداشتم هفده سالم بود

که یکی از دوستای الما که اول راهنمایی بود بهم
گفت از من خوشش اومده گفت تا حالا هیچ
پسری به خوشکلی من

ندیده ازم خواست باهاش دوست باشم منم که از
زندگی روزمره حوصلم سر رفته بود قبول کردم یه
هفته نشده

حوصلم سر رفت رفتم با یکی دیگه بعد یکی دیگه
و بعد... همیشه از اینکه به دختری نزدیک بشم
بدم میومد

نمیخواستم بهشون عادت کنم و همچنین زود
ازشون خسته میشدن سارا خیلی منو میخواست
اینو از نگاهش که به

مدت هشت ماه باهام بود فهمیدم دختر بدي بود
قبلا هم با کسايي بود ولي رو نمیکرد اگر اون بچرو
نگه میداشتم

زندگي اي داشت براش بدتر از جهنم نبود تا اينکه
کم کم صداش در اومد که من باشد عروسي کنم
چندتا دختر برام

در نظر گرفته بودن چند روزي ميشد پندار هي از يه
دختر ي حرف ميزد دختری که همه ي پسرا هم
میخواستنش

هم ازش میترسن مثل يك بت . میترسیدن
نزدیکش بشن که نکه بلایي سرشون بیاد ولي هم
زمان دلشون میخواد

بشینن و ساعتها به اون نگاه کنن و یا اونو مال
خودشون کنن پندار گفت بیا ببینش اومدم و
دیدمت از دور دیدمت

اون روز هوا سرد بود و تو سرما خورده بودي از
بيني قرمزت معلوم بود موهات تو صورتت بود و يه
مانتوي بافت

سفيد پوشيده بود و هي با دستمال دماغتو
ميكشيد ي بالا. به اين جا كه رسيد لبخندي زد و
ادامه داد: انقدر دوست

داشتني بودي كه ته دلم يه جوري شد وقتي مامانم
عكس دخترهاي كانديدو برام آورد عكس تو هم
توش بود انقدر

خوشحال شدم حد نداشت انقدر خودخواه بودم كه
حتي به اين توجه نكردم كه پندار چقدر دوستت
داره و فقط

خودمو ديدم زود اومديم خاستگاريست سخت بود
ولي حاضر بودم به خاطرت زندگي نكبتي كه براي
خودم ساخته

بودمو ترك كنم ولي ميخواستم اول بيينم نسبت به
حرفايي كه ميزرnm چه عكس العملي نشون ميدي
ميخواستم بعد

از حرفام بگم شوخي كردم ولي تو با خوشحالي
گفتي : موافقم حس كردم كاسه اي زير نيم
كاست ولي چيزي

نگفتم نفس عمقي كشيد و گفت: مي دوني چقدر
سخت بود كنارت بودم ولي حتي نميتونستم بهت
دست بزنم مي دوني

فكر ميكردم با جدا كردن اتاقم راحت ميشم ولي
بدتر بود پيشت حداقل وجودتو حس ميكردم ولي
...كارم به جاييرسيده بود كه به اون عروسك

مسخره حسادت ميكردم جوري بغلش ميكرد
ميخواستش اونو تيكه تيكه كنم يه كه

بار كه خونه نبود ياونقدر كوبيدمش به ديوار و

زدمش که هم اون داغون شد و هم من ولي بعد
زودي درستش

کردمو گذاشتم سرجاش ميخواستم با دوست
دخترام حس حسادتو در تو بيدار کنم ولي را ه
نداشت تو انقدر بي

احساس و دلسنگ بودي که منو نميديدي اونشبي
که رفتيم لب درياچه بهترين شب زندگيم تو رو تو
بغلم داشتم و

همين حس منو گرم ميکرد ولي بدترين شب
زندگيم روزي بود که تو رو بوسيدم ولي کتابخانه
نودهشتيا ميراث |

نوشته کاربر سايت نميتونست داشته باشمت زود
رفتم بيرون ميخواستم تو رو داشتهخ باشم ولي نه
زوري ميخواستم

تو هم دوست داشته باشي اونشب که با هم بوديم

فکر میکردم دوستم داری ولی نداشتی و من موفق
نشدم موفق

نشدم که عاشق هیچ دختری شدم و وقتی عاشق
شدم که عاشق سنگدل ترینشون شدم خندید و
خندید تا اینکه به

گریه افتاد شروع کرد به گریه کردن خدایا این
جواب کدوم گناه بود. سامان اشک میریخت و
من نگاهش میکردم

اروم رفتم نزدی و او را بغل کردم سرش رو روی
شونه هام گذاشت و اشک میریخت در همون حال
گفت: منو

ببخش سمیرا به خاطر کارهایی که کردم به خاطر
آزارهایی که بهت رساندم میدونم لایق نیستم ولی
منو ببخش تو

رو خدا منو ببخش فقط منو ببخش و میزارم بری

التماس نميکنم بموني فقط من منو ببخش سرشو
نوازش ميکردم و

شونو ناز ميکردم روي موهاشو بوسه اي زدم بوي
خوش شامپو ميداد در گوشش گفتم: ساماني من
اروم باش تو رو

خدا من تحمل اشکاتو ندارم خواهش ميکنم ديگه
گریه نکن اين اخيرين روزيه که من اين جام بيا
بخنديم بيا شاد

باشيم خوب رفت حمام و امد بيرون موهاشو براش
سشوار کشيدم در تمام داشت نگاهم ميکرد بعد از
سشوار

موهاشو بوسيدمو و گفتم من برم اماده شم گفت:
کجا؟ گفتم: ميرم امده شم بریم شهربازي خيلي
وقت نرفتيم

دستش را گرفتم و سوار چرخ و فلک شديم هردو تو

فکر بودیم این چه کاری بود که من داشتم میکرد
چرا داشتم

میرفتم من سامان را خیلی دوست داشتم و اوهم
مرا دوست دارد پس چرا دارم میرم؟ هیچی از
شهربازی نفهمیدم

فقط وقتی را دیدم که منو سامان از ماشین پیاده
شدیم و وارد خونه شدیم موقع خواب بهش گفتم:
سامان میشه

امشبو پیشم بخوابی؟ کنارم دراز کشید و فقط
دستم رو گرفت منم با حس دستش به خواب رفتم
روز آخر-مامان بابا

باور کنید ما خودمو بریم راحت تره باور کنید به
دردسر هم نمی ارزه کتابخانه نودهشتیا میراث |
نوشته کاربر سایت

مامان که يك ريز داشت گریه میکرد و بابا خلی

خودشونگه داشته بود سپیده کاری به کارم نداشت
و سمانه چه

حرفایی که بارم نکرده بود عید به نظرم احترام
میگذاشت ولی سهیل ناراحت بود و سهند بی خیال
همرو بغل کردم

سوار اشین شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم سامان
از صبح خونه نبود حتا تحمل دیدن منو نداشت
حق داشت وارد

فرودگاه شدیم و منتظر شدیم که شماره پروازمون
رو بخونند مانیا دستمو گرفت و گفت: پشیمونی؟ با
غم گفتم:

نمیدونم دلم درد میکرد میخاستم فریاد بزنم و از
خدا سامانو بخوام از خدا خواستم فقط یه بار فقط
یه بار دیگه

سامانو ببینتم و بعد باهاش برگردم خونه انسان

جایزالخطاست خوب سامان اشتباه کرد جوون بود
بچه بود ولی اون

منو دوست داره و من باورش دارم که منو دوست
داره سامان رو ز دور دیدم خودش بود؟ یا باز هم
خیالات و

تصورات من بود؟ نه خودش بود به کنارم رسید
مانیا بلند شد و گفت: سلام سامان سرش را تگون
داد محو تماشایش

شدم که ناگهان شمره پروازمان رو گفتند مانیا
گفت: من رفتم سمت گیت تو هم خداحافظی کن
و بعد بیا رفت سامان

چشم ازم برنمیداشت و گفت: سمیرا من تا ازت یه
چیزی میخوام خوب گوش کن تا حالا سامانو این
طور جدی ندیده

بودم گفت: نرو . با کانیا نرو و بمون این جا پیش

من پيش خانوادت خواهش ميکنم التماس تو
چشماش برق ميزد

داشتم ميرفتم که برگشتمو گفتم: سامان سرشو بالا
گرفت گفتم: شايد برگردم و ادامه دادم تو صف
بوديم که يه دفهمانيا گفتم: سمي برو با حالت
مفلوکانه اي نگاهش کردم که ادامه داد: اون
دوستت داره و تو هم دوستش داري

زندگيتو حروم نکنو برو گفتم: ماني...ولي تو؟؟؟ با
خنده گفتم: ا باز هم همدیگرو ميپيچيم تا بستون
،عیدها من ميام

شما ميايد راستي من ميخوام خاله شم -ماني... با
لبخند ادامه داد: دوستت دارم سمي يانو بدون
خوشبختي تو با

شوهرتو منم يه روزي ازدواج ميکنم و دعا ميکنم به
عاشقي تو و سامان باشم بغلش کردم و گفتم:

دوستت دارم مانی

انرژي گزافتم انگار شور تازه اي درونم راه افتاد از
ميان مردم پير و جوان زن و مرد ايراني و غير ايراني
رد ميشدم و

[illegible]

مٲه کدو قلقله زن چمدون به دست دارم میدوم
 چمدونمو ٲرتاب کردم و ٲریدم بغلشو گفت:
 دوستت دارم به خدا

دوستت دارم بیشتر از اونچه فکرشو کنی دوستت
دارم من نمیرم هیچ وقت نمیرم مگه میتونم تو رو
تنها بزارم خیلی

دوستت دارم سامان با صدای بلند میخندید و گفت: دیوونه این چه حرکتیه شوهر ندیده دیدی

بلاخره اعتراف كردي

خودم مجبورت كردم اعتراف كنې با اخم ازش جدا
شدمو و گفتم: وسط اين صحنه احساساتي بايد

اين جوري

اعترافمو برخ بكشي مييني من ميدونستم بي
جنبه اي تا حالا اعتراف نكردم حالا هم چمدونمو

بردار بريم سامان با

لخندي شيطنت اميز گفت: پررو داشتم ميرفتيم
سمت ماشين يدفه حالت تهوع بهم دست داد خم

شدم بيارم بالا ولي

چيزي نيومد سامان با سرعت خودشو كشد سمتم
و با نگراني گفت: سميرا حالت خوبه دوباره حالت

تهوع -سميرا

خوبيبيبيبيب؟؟؟ -به من دست نزن بدم مياد ازت

۱-...همين دو دقيقه پيش اعتراف كردي -ميدونم در

حال حاضر از

بوي عطرت بدم مياد -جااااااااااان؟ تو كه عاشق
عطرم بودي -حالا نيستم برو اونور -خيلي خوب بابا
بريم دكتر

ببینیم چته -هیچیم نیست به تو الرژی دارم دوباره
حالت تهوع و سرگیجه
-سمیرا نکنه.....

پایان